



ما إلى	الملك محمد بن عبد الله	١
نور الدين	٢	٢
نتعدين	٣	٣
٦	٤	٤
نصرت	المستقر	٥
١٢	١٣	٥
١	٦	٦
٧	٧	٧

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بسم تعالیٰ ذی را که همه استیاغین است و نسبتی
در معنی را که تعیبات و صفات من حیث الحقی محض است
و درودی بایان مظهر را که حقیقتش از شیخ صفای
و انفعالی گشت و آفرین بی شمار آل و اصحاب او بلکه هر که از
آفتاب جهاناب بمنزله ستاره شده و بعد از یزید صغیر جلال
درگاه معدن انوار اله حضرت شاه اسماعیل که حق را سادگان
وحدت وجود بود و مشتعل بر ادوات جدو بود و مصیبت شیخ
الغافقین و العارفین آن بود که ربانی شیخ عبد الله بن ابی در معنی
حدیث نبوی من عرف نفسه فقد عرف ربه
لیکن زبان نازی بود یعنی عزیزان حضرت علیه السلام که گفتند

خلد الله طلاله البی الامم من غیره کیون رساله اگر زبان باسی الما کو
 و بدان منهوران نموده آید بهترست تا هر چند ایمان از افادت و استقامت
 محروم نمایند پس این صفت اشاره نموده این صفت از فیض حضرت
 در مغبض گوید ظاهر شد کامل که نامش است است و لشکر
 اهل صفای هرگز نیست و دیده اش شبانه از نور حق و حق کلام است
 بنده بطور حق و مقصدی بجلال الصفا منوای زمره صفای
 صفا و ثبات حق و دانست و التماس نماید تا این ترغیب و تحفه
 بدیانت مصفی غفر طایفه و الله ولی التوفیق و الیه و الیه المرجع
 و الیاب حمد و حمد خدا را که بجز پیش از خود نیست و قبل الا و قبل هو
 و بعد از خود نیست و اوله الا و البعد هو و بعد از خود نیست
 و بعد از خود نیست و در وقت و در وقت بعد از کف و بی رب کنی چنان
 نه آن در وقت و زمان نه کولت نه مکان و هو الان حکا کان
 احد است و بجز خدا نیست خویش و در دست غیر خود نیست خود و در کرب
 نیست از اسم و سبی چه انشی عزیز نیست و سمانش غنی است از بن جهان
 هو الا ولی ملا و الیه هو الا خیر بلا غریبه هو الا ظاهره هو الباطن

بلا باطنه مراد از این الفاظ آنست که درسته که در هر حرف اول است و است
 که وجود حرف آخر است و است که وجود حرف ظاهر است و است که
 وجود حرف باطن است یعنی این حرف و آنها که درین اسما اند علی است غیر
 صیروره این حرف وجودش و شکستن وجودش این حرف است
 کنت لا اول ولا آخر ولا ظاهر ولا باطن الا به این برتر که برترش و نه کن
 تا یعنی در غلط حلول او در شئی داخل است و در شئی داخل در و نه داخل و
 لا خارج و عینش را بدین ای یونتر نماید و آنست که شناسی حق حل و نه
 بدین صفت نه علم و نه نفهم نه بحس نه بوجه نه نفهم نه باطن و نه ظاهر
 نه بلند بخدا و نه در کن شود او را بخدا نه نیست مگر وحدت و نه نیست او در
 او و نه باطنش وجود است که مستتر بر وحدت کثرتی کی گفت است چه میگوید
 هم رویت نیست در هر حال نهایی از همه عالم از این حدیثی نه بلند او بخدا
 و نه بی مرسل و نه مکتوب او می شناسد نه خود را برسانت خویش و کلام
 خویش است که میفرستد خود را برسانت از خود برای هدایت خود و نه بر واسطه
 ولی سبب عیون تفاوت میان مرسل و مرسل الیهیت وجودش حرف
 برست وجودش عیون و است و است بر او وجود و نه فساد و نه مسمی و نه



(4)



است اسرار و بین علی السلام و الصلح انراست زودند که من عین منتهی
 ربه تا علی السلام عرفت بر پی برنی ای عزیز تو نیستی تو ای عزیز تو نیست
 بنای که جوای جهانند و دایم در بند که عین عینند ای عزیز تو و اصل
 در تو بود تو و اصل هستی در او و از تو خارج نیست و تو از خارج نه ای عزیز
 ما ازین نه آنت که تو موجود هستی و نیست تو چنانست بلکه مراد ما ازین است که
 تو خودی قبل ازین هست و نباشی بعد ازین هست نه بدات خود نه بدو نه دور
 و نه باد و نه توانی و نه تو موجودی تو او او تو بعین علت از علل و بی سبب
 تو بی حقیقت پس چگونه اگر حقیقت حق است حق یکست نه دو ای عزیز اگر
 وجود خود را بدین صفت مذکور شناختی حق را و اگر ند و کمال اگر عرفا و پس
 اهل یقین که اضافت کرده اند معرفت بلفظ وجود بشری و فنا و غفلت
 و سهو است چه اگر شناختی حق تعالی را محتاج نه بلفظ وجود بشری
 و نه بلفظ فنا چه احتیاج بلفظ وجود بشری و فنا و آسرا و لازم آید که
 شناسی را از بسیار وجودی باشد و چون این را وجود نباشد احتیاج بلفظ
 آری فنا بعد از آنست وجود است و چون شناسی خود را بعین وجود و بعین
 شناختی حق بسیار را و اگر ند ای عزیز و در لب کردن معرفت بلفظ فنا و

بشری اسباب سر است قال الی صلی الله علیه وسلم من عرف الله فقد عرف
 نفسه من انی الله فقد عرف الله یعنی بعد انبات بنده و انبات خود را
 نمائش بنده و جزیکه بر نفس جائز نیست فانیست هس تا نزدای غیر وجود
 تو هیچ است و هیچ ضرب کرد و هیچ نمی تواند وجود و عدم پس اینست حریف است
 که معدودی در موجودی چه قدم وجود او خربت کی با فان الله هو وجود الایله و
 وجود الابد و وجود القدم بلا وجود الازل و وجود الابد و وجود القدم پس
 تو میستی الا آن چنانکه خودی اکنون و آن از یلی آن و بدین را با همی دان
 نیستند و بودند و حده لا شریک و احب الیک من و حده لا شریک چه نیز کنی
 می تواند که وجودش را بت بنده ز بوحش که کسی حال او چنین بنده که او هیچ
 بنده محتاج این بود و بنده او را بنده بنده بنده بنده بنده بنده بنده
 محال محض است او شریک ندان کنوز و کی می یارده اشی یا از و بنده یاد و بنده
 و آن بنده هر محتاجت بولش پس چنانست که او را این شریک نشی را با او او
 شریک ساخت که هیچ است بولش بر بولش و هیچ که هر داند می بنده و جائز ندان
 که با حده انجاست که قیام نبات خود است یا با و نبات از وجودش با نبات از
 انشاء وجود او و بنده از معرفت نعم بنده و بوی عرفان حق سحره و فانی است

خستیده چه کسی که جان ندارد که موجودی برای او موجود است قائم باشد و دی که بود
 فانی و فنا بشد باز بقا رسد و بار آن فنا و فنا بقا نیست تسلیم فیالارض آید این
 نه که زینت کبریاست و معرفت نفس نیست بار حق تعالی این سر کبریاست بخارست و الله
 زینت نفس است که اگر کسی ال کند که چو نیست راه معرفت حقیقی و معرفت نفس پس در جواب
 گوئیم که بدانی و آگاه باشی بهستی که بودی معجزه بود باو شمع حق و نور آن کما
 کان و کی که سوال کند چو نیست راه معرفت نفس و معرفت حق سبحانه و تعالی هم نفس از
 خدا و خدا را از نفس در جواب گوئیم که مراد هر دو گویند و از هر دو نفی نفس و روح است
 تو از نفس سخن می بلوای و آگاه و مطمئن بلکه شریعت بانی بود که مراد از نفس کلام
 حکما قال علیه السلام انما الاشياء كالحلبي مراد باشیاء برای الله است میفرماید یا بوزن
 مراد اشیا و تو بانی دایم و همیشه هم که تو هست یا نبوی که اما اشیا بانی اند یا خدا
 فانی پس حق تعالی او را نفس است از اشیا است بعرض و جود و آن نفس ذات است
 و پس همچنان دیدیم و بدین معنی هر شیء را که یک و لای این و آن نیست و اسم
 و امر هر دو بر نفس و غیر نفس و وجود نفس و وجود اشیا برابر اند و در سبب
 هرگاه که ساختن اشیا از نفس را در هرگاه که ساختن نفس را از اشیا ساختن خود
 ما چو میزد از دینی و دهم مغایره از خلقی و هر دو خود را بر این دو قسم

مغایرة دین کن و غیرا در میان این پست خویش غرض جهان کند نیست
 پس جدا باشد ای عزیز هر کس که با نفس و منی و شهوات و نفس را می کشد
 و بعدانی که می شناسم و بعد ضم لیکن نمی کشد ای و بنده ای و هرگاه که این تر
 تر ایمان کرد و عین ایمان تر ابدی نماید بدانی که تو جزا و نده او جزا و نده
 ندایا که محتاج نیست بفا تو بهر همیشه بوی و همیشه بمانی بایچین و الا و اب
 حاکم و کرم من قبل و اولان کما کان ای عزیز جبه صفات صفات
 و طهرش ظاهر و عین و باطنش باطن خود دان اولین آخینش عین
 اوست و آخرت وی که در ب تو اوست و تو اوست همه اینها را
 در دلی که او اوست اوست و در بخش زرق و نهان خنج با الله اوست
 ثم با الله اوست باز بشناس که صفات صفات خود همچین صفات
 صفات همان ذات ذات او بین خود صریح و او را و میرد ذات او را
 نه اندکی در بسیاری کل نیست بلکه الا وجهه بظاهر او باطن یعنی لا وجود
 الا خود ذات وجود و غیرا محتاج خود بهلک و فی باقی ماند و هر چه هست وجود
 الا ذات او سبحانه عما یقولون انظالمون مثلا اگر کسی نمی شناسد و محققش
 با هر هست چون او را شناسد خود را و او را از وجود خود فک

اهل کس مرتفع گشت و در دشت کلاسی گشت از غنای دل و جودش بود و در
 دشت و دامنش هر کس که کسی که او را بی شناخت و در دشتش دامنش گشت که
 اهل مرتفع بود پس نشان نبری اگر محتاج هستی بوی نبات که منی تو بهشت محتاج
 بود که در جات بی و محتاج به این احتیاج به جات بی تا که این احتیاج به این
 پس لازم نیست که تو که نور از غنای خود در دشت گردانی و خود از دوازدهانی این محض غنای
 و عین بود و بالاشت بان رفت که بهشتش در دشتش بود و در دشتش
 دوست و اصل بی و عارف مجید که گوید سحانی ما است مسلمانی بر است اگر سحانی
 حکمت آن زمان این معانی گشت بود و او ایسان و سحانی بهر حالش بر سر
 روح و اصل بهشتش بهر سوره الا که صفات صفات خود دید و دانش است خود است
 ای عزیز به نداری که صفات تو در صفات او و اصل شد یا صفات از وی بی صفات
 نه تو فانی نه تو بانی و میدانی که خود قبل ازین و حالا خود است و همی نه نماندیر صفات الله
 بلیغ جنت ذات الا دانش نیست و در الا و جودش و الی هذا دانش بعد السلام
 بوالله هر فان الله هر که الله نمی و در هر عین روح حق است و در دشتش
 الله تعالی سر دشتش که کماله که زدی عن ادنی الله تعالی با عیدی مرتفع علم
 علم تعالی و سالک علم تعالی است و بی زور که در دشتش و در دشتش و در دشتش

بسم اللہ

بل هر دو جهت بر هر صورت ای بر هر حدی که این ذات را بر و بر هر حدی که
این نسبت مستعمل بر خود مراد را اوصاف بگذرد و وصف بسیار که در هر زبان
بسیار است مثلاً که بر صورتی از مذهب یا نسبت او به نفس تمام وجود و به وجود
منقطع گردد و همین است این عبارتی در کتب اخباری از کتب و بهر خود انقطاع باشد
نیز تمام وجود منقطع گردد و بقوم الله عباد و تعالی مقامی منقطع
بقوم مقام ذات الله و مقام صفات صفات الله و کذا قال فی الی همین است مستعمل
قبل آن تموت ای این فو انفسکم قبل ان تموتوا ای ذات عارف و عارفین ذات بود پس
چون از وجود و طبیعت انفس نیست بقیه بود به صفات عین صفات او مراد از کتب قبل آن
تموتوا همین کردش و بجای است یعنی تو او شئی و تو او شئی و قال عبد السلام نالست سائر
و تعالی لا یزال العبد یقرب الی الله فاحی اجز فاحی اجز کن له سحاً و بصره و ابناؤ
و بطل الخ اشیا فی دنیا و اگر کسی نسبت حق بجهت را بر بندد مراد به شمع شمع را فاعین
او که شمع است بخود فرمود من چشم و گوش و زبان به شمع نمی آید شمع عینی او است
و عین و با حصول در ذات و صفات بر ربی بر بی قدرت من است قال ابن
و در عینی از این بود البسیار ای بر هر تو که میخیزد نیز صفات خود را و خودی را
نیز صفات او کردی ملایم ای که از خود غافل بودی پس تو را که شناختی دیدی

۱۲۸۵
حضرت مولانا

منتقم صدر جهان در کبر سن و نوجوبت خلاص این صنعت
 کرد که مراتب غلات و وجه ماز و کثرت خنجره نشاء منزل تدفین
 مشهور و کینه که جواهر نیکانۀ این ملک که هر کسی را از مرتب حشمت
 با وجود آنکه پاره رابط از دهن حقه برداشته و الحق محمد بن موالی
 و باعث آن صاحب کار از انکار و عیون آنها رخنه آورد
 و چون و شیب و لود انبیه بخرید و الجلال و الجبار است که طایفه
 که با وجود العین که اشد لاله کشان اند مخروم از جوارش
 نکرد اند و این را از جلیه و زیور و شایده و معاینه باز کرد اند
 زنه حکما و ایش و قدیر و یا لاجایت حیدر و بوجیه و نعم الوکیل
 بنده این رساله است ستم بجوایس شمس و زبان معجز
 و معاند که بجوایس خط هر و باطن هر که در ادراج ارباب عرفان
 و اصحاب فقی و وجدان یافته و مجانب است خاص که بن المستفاد
 و انجینه و التخلیف علیه است بر او ای قدیر باطل و دوق و دوق
 بافته و از لواحق وقت اطلاع و از عین غیث و متوقع
 از مکرم شنیدگان که چون شمس و دوق به بصیرت بصیرت است
 مشهور و وقت دست بر سر که از عین بصیرت خود حاشه
 الشات با بن محتاج عنایت صید و داشته باشند به شمس
 و آن مدد توهم را در کار است و این که دلارام بتو در بار است
 گوشه شود صید چشم دانند کام شنودش هم کل در حار
 حکما گویند بدانکه آدم مختص با ناست و ممتاز از
 سایر حیوانات با نوار و او با نوار و او با نوار و او با نوار
 مدد که یاد در با نوار و او با نوار و او با نوار و او با نوار
 یکبار و آن قوتیت در غصه مفروض و در موز و زل
 گوشه و در آن روز نما محقق است چنانچه طبل و قتی که
 هوا محقق حکمت کیفیت صوت آبی بر سر مایه حاصل آنرا

نیمه

بام

[illegible]

تا بقدر از بعضی که او این قوت را و قهر که عقل از ادراک خود
 میسر و در بیان قوت و با قهر که حرکت و تفصیل مذکور در بیان
 تا معید در قوت متفکره و جهته این قوت با هم است خود را
 در ادراک صور محسوس است بقوت متفکره دانسته اعلم بالصور
 انوار وجودی به ادراک مدبر که بعد از دهم بدان اثر افق
 حسی که حافظ و تخیل است و دهم تصرف است رنگین تر او
 به سیم به ادراک مراتب کلمات مخصوص در تخیل نیست و اثر احضار است
 خوانند و از این کلمات تعبیر میجو محله اند و ظهور است در حقایق کلمات
 و جزئیات و لوازم آن را از حقایق حقیقه حید کلی است با جزئی
 متباین تا به سکی از این می متعلق باشند تحت موقد ظهور و کون
 تحت ذلک کل و کون ظهور و محسوسات ذات را عالم همه هم که می
 مرتبه اول را مرتبه عینیت معانی که در عالم احضار ذات است باقی
 و المتعین الاول و الثاني و الثالث شکل علی از این و الا اعتبار است
 اول و الحقایق الالهیه و الکلیه ثانیه و سوم که در مقابل است
 مرتبه حقیقت شهادت خوانند و آن از عرضش میخاید است نام کر
 حاکم است طبع و وجه حقیقت کلمات و درین مرتبه از صور حقیقت
 و احوال و کثرتی من عالم داخل است سیم را که در مرتبه حقیقت
 متنازل مرتبه اول که گویند و چهارم را که گویند مرتبه عالم حقیقت
 متنازل عالم حقیقت و خال و خال متفصل خوانند پنجم که جامع است
 تفصیل حقیقت عالم اول است اما لا ذات که عنصر اول است
 و هفتم را آنکه مرتبه اول است که در این مرتبه است و در
 متباین میکنند و عینیت بر تخیل که در مرتبه عینیت است
 بقدر حرکت و تخیل عینیت و عینیت و شهادت بحدان در
 متباین است از این که در مرتبه اول است و در مرتبه اول
 از مرتبه خصوص است بخلاف و ظهور صفات آن حقیقت متحرک

بر حاشیای این کتاب که در این کتاب است
در این کتاب که در این کتاب است
آفریده اند و با هر نظر عالم شهادت می‌دهد که این کتاب
و دیگر نه در کتابه نظر عالم ابرام است به خصوص در این کتاب
بلطف و بویز و بدل سبب به نام الطبع و سبب دیگر که در این کتاب
اودا با نسی سبب به نام و ذرا بعد از نظر عالم شهادت می‌دهد که این کتاب
مذوق را بقای هر نظر عالم شهادت می‌دهد و با هر نظر عالم شهادت می‌دهد که این کتاب
در اندرون این کتاب که در این کتاب است به خصوص در این کتاب
جامع است که در این کتاب است به خصوص در این کتاب
العارفین با حاطه و جوهر است به خصوص در این کتاب
از عوالم که در این کتاب است به خصوص در این کتاب
ده جام به است به خصوص در این کتاب
معرفه یک میوه در این کتاب است به خصوص در این کتاب
ذوق و لمس و هر نفس که در این کتاب است به خصوص در این کتاب
آن روز عین معرفت و این روز عین نگرش و جعل که اسمع
الابصار و الاذنی قبله و لشکر و کشف می‌کند که حاصل در این کتاب
معرفت است و دل موضع الاله اولیک به خصوص در این کتاب
نظر کشف در حیات معرفت را بدین اصل بنا است که جزو آن و نظر
و لذت نظر و استغراق به منظور به آنکه حاصل است به خصوص در این کتاب
تخت طاعت بحرف و در غیبت از جزو در حضور از اثر سبب و را
روشنی بین الاله و الاثر بود و این مقام کلیم است صلوات الله علیه
نعم انکم منها یقتضی که سبب که در این کتاب است به خصوص در این کتاب
موضع آن خانه خبر نیست از این سخن کلام خبر از این عفا در
محل مخصوص است یعنی به مقام احتضار است به خصوص در این کتاب
قلیل الاثر است اما حاشه خط است به خصوص در این کتاب

من انظر النظر بود و اير مقام پنج است که در باب او گفته اند مخفی
 نید من ر و ح را که موضع چشم نیز جزو بیت از او اما محیط است از ان
 کل طیب بعد از ان لم یوم موجود است پس احتفاظ از ان محال شد
 و ان النظر من معرفت از او نام است و عارف از ان حظ نام آن
 حاسه بعد محقق است نظیر الانراخی کشف حجاب است و خطای عین
 محبوس و اسطخرو انرا پس روشن بین النظر و المتصور بود و این
 مقام خلیل است در این که اگر انرا دلیل اگر این حاسه هم در محل
 مخصوص است اما احتفاظ طبعی است از عین کل متصور این معرفت
 اقرار بود از خرد تراخیزه العالی در ان حاسه و حق محقق است
 از حقیقت حسن متصور تکلیف وجه که قوه نظر بدان قوت است
 از ان قوت شود از نظر انرا فایده و ابراز منظر بر جزئیة النظر
 الوجه الحسن النوریه البصریة این قوت است این مقام اگر این
 که مصباح بصری است نور چشم است و فیه اند و انی عا و فیه
 الیایات بصیرت است نظیر و کمال است لذت نظر در کبر متعقبات
 بدان قوت است دیگر و با باشد که نظیر و لذت بود اینچنین
 نظیر اینطور نبوت بنا از انی کند که گفت است
 از ان مر که دل و دین است و در قهر که جان شیرین است
 که است شراب خوردن اینان است معشوقی هم خوردن این
 این معرفت احاطه است از ان و کشف ان جز یعنی نبود که لذت نظر از
 خواص عینی است لا حاسه پس جز از انجا بدان حال از و نیست
 روشی او در نهایت انایات و غایب الغایات است از انی بیشتر
 قدم و معرفت نیست که ادراک کل کل است و نظیر ان جنان است و حصول
 چار است انش در متن سر زده با وصول انرا بر و در بر تن که بازو
 که تکلیف این به یکی آن محقق است و این معرفت ذاتی است کف و معرفت
 که سحر است مصطفی علیه السلام انی مغیر منوع است که در بیان

ایر
و
و

کیف وضع برده عا کفر و حقیقت برده انما طغ صدر بر کما در نی
 گفت المعروف حیات القلوب مع الله بلا واسطه که از حقیقت و مطلق
 از ارقاب وجودات محال است که جلوه برین بسط و شریک
 که خود برین و از چیز و مجنون که فرو و مینده و کس بود و نشان
 که بود جز از تو که از انهم برده که کثرت است و بداند که مراتب
 ظهور حق سبحانه را نهایت نیست و لیکن محصور برین و مستحق است همان
 طر که در سر و از ان منسوب به حق است و کما از ان منشا و مودع
 همین حقیقت انسان که جامع جمیع مراتب است بلکه هر یک از کلمات
 حقیقه تقسم به دو قسم مثل غیبی غیبی غیبی غیبی است و حقیقت
 احدیت و احدیت الوهیت در هر مرتبه نشان آن که انوار حقیقت
 در جلوه و تا احدیت در احدیت مندرج بود و هر دو در سطوت
 و حدت مندرج نام غیبیه و غیره تا به یکم یکم و لغت و صفت و
 ظهور و بطون و کثرت و وحدت و و حقیقت امکان مندرج بود
 ظاهریت و باطنیت و اولیه و آخریه مختلف است در خلوص و غیب
 به مرتبه عزت است که خود را بر خود جلوه دهد اول جلوه که کرد و صفت
 و حدت بود لیکن تعین بود که از غیب به ظاهریت ظاهریت و حدت
 بود که اصل جمیع قابلیت است و او را ظهور و بطون منشا و بعد
 و با حقیقت را که قابل ظهور و بطون نیز بود احدیت و احدیت
 از در منش نشسته و در حدت و احدیت که باطنیت ظهور داشت
 اند که مقتضای ظهور از درین مرتبه متحقق گشت و درین مرتبه
 اسما و احوال و صفات که متمیز تر شوند و از عالم و مرتبه و حاکم
 و قادر و جواد و مقسط و اخلاص که در حق او و مقسط است
 و در همین المقادیر علم سطوت و احوال و در کمال مقصود
 حقیقه از ظهور است که کمال جلوه و حدت و مرتبه است و اینها
 اسما و صفات و در هر مرتبه و در هر مرتبه با اینها ایجاد و ظهور

بطلان

[illegible]

بر کمالی است که بیرون باید و در خارج نام که این را از اصطلاح
چون و شباهتین خوانند و از جنس ملکوت است و بعضی از ایشان
مرا از آن نام ملکوتی نامیده و این سید و در این است و در این نیز
تسلط این بر جنس این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
تکلیف اند و میگویند که ملکوت از این بعد از این و علی الحدیث منزه
اینه طرفی در سواد تحقیقی در حقیقت و در حقیقت این اختیار
است و در این جهان از خود مراد می باشد و یا به حصول خست بر این
فرمان و از این سید و در این که خود مراد می باشد و یا به حصول خست بر این
بعد از این که در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
سید این عالم ارواح و عالم افسان و غیر از اینها و حکومت این عالم متناهی
خوانند و در این شرح بر این که در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
اینکه در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
تفصیل است که می آید که قوا و در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
خست متصل خوانند و مقامات و در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
که قوا و در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
تجربا و در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
بصور من است و در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
عالم است و در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
و در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
خست و در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
جز اینها و در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
صوره در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
مختلفه بین اینها و در این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
از این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل
این است و در این قدرت است و بعضی از ایشان قائل

نجم سیاره و اتفاق اهل کشف و شهود و غیره

کامل کون و فلو قفا فذال منتهی به سطح کره زمین است
عشر شصت هشت چنانچه حدیث نوربان باطنی و در کائنات فاعل
و فوق و الباقی اند و آن سقیا ت نیز و کشف است یکی جوهر هم جسم
ستون جسم با هر یک از حیوان پنجم آن اگر چه جوهر یک در علویات
هم اشتراک دارند چنانکه اگر چه که مانت بهر و قهر که خارج منصف
و خود خود و محل سائر سقیا عرض با وقایع منتهی و آن هر یک هم
است عقل کل نفس کل و ماده را آنرا بهر گویند و صورت و جسم
مطلق که مرکب هوا صورت و آن در صورت و موجود منقسم
به دو قسم است نزد عقل با واحد الی هو یا عکس الی هو یا عکس
کلیت یقین جوهر و عرض جوهر بهر یک و شش اشیاء غیور و جسم
و دو اصل امور و صورت است پس عقل و نفس اینها یاد گیر و در
و بعد از آن این عالم اجسام تنها است به عالم جامع که آن
است و آن نیز به ذات مخصوص است انسان و کفر و ادب و خلق
و حقیقت جامع و طایفه را بر دکل نیز بهر یک که مشهوره بهر نوع و حقیقت
و خاصه و عرض و لا ینم موصوف و نه هفت است و او مرکب از جمیع
عالم و المل موجود است و بیش از بیست میا او و میا او و عین
سطح نه هج و در علم است و مقصود از نه انفعال است الا مقیاس طایفه
ایضا شش آن را که لا خلق الا فلاک در حق سائر سلایک است
صلوات الله و سلام علیه و عند ذوالبصائر و الحقیق مقرب است او
اکمل اولین و آخرین است و اگر نه مطلق اهل معرفت تحقیق بان جناب اند
نشد گفت کنه انخفا فاصید ان اعرف جسم یقین میدان
که ما چندین عصب بر سر کفلی بناسنا دیم و فرستادیم او را بهر
جمله از این صحنه انچه است و بهر یک از این کامل است و او از جمیع
جمیع مرآتیه الیه گویند از عقل و نفوس کل و جزیه و مرآتیه طبیعت
تا افق سائر لایات وجود از مرتبه بلرزه عی که گویند از رازش بهر آن
مرتبه مرتبه الیه و زنی میان این دو مرتبه بر او است و در لایات است

و

و

و

و لهذا سزاوارست حق و مظهر و مظهر بها و صفات خدا مطلق اوست
 و بقیت و را در جهان را چنان قدر خود میداند و تشریف است که این
 را در دنیا که تین اول جامع جمیع نقیسات است که لایق این
 تین اول مرتبه جمع و اجمال است و این جمع و اجمال را تفرقه و تفصیل
 است که او را تین ثانیه خوانند ازین تفرقه و تفصیل را تین
 که او را تین محض خوانند و تین محض علی بن ابی طالب و امام علی و امام علی و امام علی
 و تفصیل را جمع و اجمال است و این تین بیانی است و این جمع و اجمال
 تفرقه و تفصیل است که عبودیت از عرش و اسرار و جمع صورت است
 این تفرقه و تفصیل را جمع و اجمال است که او را تین اعظم خوانند
 و مراد از تین اعظم ۱۰۰ است که اصل آسمانها و زمینها است
 و تفرقه و تفصیل او را کان اربعه و سموات سید و مواله است
 غنی است و این تفرقه و این تفصیل را جمع حقیق و اجمال غنی
 که انصورت آدم علیه السلام و جمیع تفرقه و تفصیل که از آن
 آدم بکاملان و از آن کمال هر جمیع و اجمال است که این
 محمد سید و پدید آید و باز او را تفرقه و تفصیل است که کمال
 و اقطاب و خلف و ابدال و هر کس و هر کس حدیث از آن است
 از امت محمدیه موجود گشته و باز او را جمع و اجمال است که این
 و لایق محمد است که تین مختلفات جمله اینها است
 و این همه چگونه باز آن موجود است حضرت مولود سید
 مینواید که کاروان غیبی آید یعنی لیکن این روشن
 نشان آید هر نفس در روان سوختن که رفته جلیل اند
 کلستان آید این به هر است مقصود این بود که این
 جهانی و این جهان آید هر چه حور و عین در میان جاگیر
 لا اله الا الله محمد رسول الله

غزل از عارف

صوفی بداند که هیچ این الی این
این کلمه عارف منی العارفین
ما الی صلی فی الکیل طوبی سوری
چون خف بک این کلام جمع قرین

در دوزخ مانده بودیم و این
کوچه فرای که کوه و این
در مشرب بودیم و این
در تقصیر بودیم و این
عین است که بواز فید تعین
افزود بران قلم بدایه از ان عین
این وحدت است که از کثرت
گاه اربعه گاهه است که از ان

صوفی بداند که هیچ این الی این
این کلمه عارف منی العارفین
ما الی صلی فی الکیل طوبی سوری
چون خف بک این کلام جمع قرین

بسم الله الرحمن الرحيم

(۱۵)

فصل نماز الحوائج موافق هر یک اسم از کتاب
عین الیقین حضرت قلیله روح سبعه ارباب و تقوی
شاه عباس خود الله قدس الله سره الهی فرستاده است
یا الله عاقل که این اسم را بخواند صاحب
یقین گردد و قیل هر که این اسم را بخواند یا بخواند یا خواند
یک بار صاحب کشف گردد و یا رحمن عابد اگر این
اسم را بخواند از نماز صبح صد بار بخواند عقلت و نور
امانت از دل و پی برود یا رحیم عابد اگر بعد از
نماز صبح صد بار بخواند خلیق بر او مستغرق و مهربان گردد
یا ملک عابد اگر هر روز صد بار بخواند روزی صمد
نویسد که دو ملک مستحق و متفاد او گردد و اگر به اثر
خدمت و غفلت بخواند ملک است یا قدوس عابد
اگر این اسم را بخواند از نماز صبح هر روز آن خود توبه بخورد
غیر شده فوراً که هر دو و قیل هر که این اسم را بخواند روزی
از زوال ضلالت بخواند دل و پی باک شود او به جهت

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين، والعاقبة للمتقين، والصالحين على سبيل
هدى ولله وأصحابه أجمعين نام این رساله وصفت نامه است
وصفت اهل الفت که برین دین و یکی دامن و یکی کوبد و یکی
هر چه بنید از بنید هر چه دانا از دانا و اولی و الاخری
الظاهر هو الباطن و صفت دیگر است که خواستش کوی
اود خود را بختی بسیار و هم طلب اوست است ابروت و
وجودت حجاب است و وجدن حال نای قی و نای
غیر است نای نای و عدد و نای و نای و نای و نای و
صفت ان طالب الدین با محنت و دنیا عارت
از انست که گفت بیست هر چه با تو در نهان زین حال
از همه دنیا بودنی دین باک و سئل عن علی کرم
وجه ما لهذا قال ما استغفرت من الله تعالى سوا
کرده بیند از علی کرم الله وجهه که دنیا چیست و مرد
آنچه باز دارد ترا از ذکر خدای سبحان هر چه جز حق بود
غارت کن هر چه جز دین از و طهارت کن خدای خدای

وهم دنیا بی روی این خالست بحالست چون دنیا
جفت و طالبها کلاب دنیا ملعونه و عامها الا بدکم
الله تعالی و عاذا بالله دنیا آفت زید زید که بدو شش
سند با وجود عدو من و من معو و خیر و این حد کمال
رای ان نوشته شده است کسی که طالب دنیا یا
باز در دل وی خرافین دنیا با اذیت جاه و صدرا و ششم
و عزت و مکنای و قولیت حق یا خوف ملامت
با کشف کرامات باشد او خود را در نمره مردان بشمارد
و یا روی او این بگرداند و نویسد و وجه مالی ارد و بگوید
من له للو الحرفه انکما بقل است که در نای صاحب
بود او را با دشاه بخر خواست مادر شهر خود دارد و گفت که
حضرت ایشان انجا فرستادند ملک نه روز دیگر
در پیش جانش نوشت انکم تا یافته دم خوار و ملک
نم شست صد ملک نم زرد یک جونی خرم چون
تحریر روح بجم سیاه باد در فقر اگر بود هوس خرم
سرخ سرفلم روح دم برید باد که سر طاق عمر
مفرد او در سرم طالب دنیا هر فعلی که میکند برای

کریم

ض

طی ۱۲

الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

مسال کاه بعالم ارواح کاه مرتبه رتبه است کاه بالو هست
واعیان نابینه و حقیقت محمدی و شیون لیس کند
و بالا ... ارواح ذرات و لا تغیر است و کاهی انفصال
و کاهی اتصال کاه تا هم با هم می آیند و صدق حق
هم در ای هم با هم در ای هم تو ای همه جا و همه جا هم
غیر کجا حق را تو نگذاشته و کاهی همه اش را در خود معاینه
کنند و کاهی خود را در اشیا و مظاهر کند کاهی اشیا و
را فام حق داند و کاهی بخود کاهی همه اشیا را متشکل
حق داند و کاهی مثل خود و خود در بدن آن نه و کاهی
عده خود و اشیا و صانع و کاهی بتجلی صورتی بیند
حق را و کاهی بتجلی و کاهی نه صورتی و بتجلی و صورت
بخود و بتجلی و بتجلی و بتجلی و بتجلی و بتجلی و بتجلی
میت که از پرده برون افتد دراز و دره دره لیس ندان
خود و منت که منت است لیس است اهل اشارت که
اشارت داند نکته ها هست لیس و محرم امر را کجا است
و کاهی همه مراتب را در مرتبه اعیان نابینه بیند کاهی
در مرتبه کاهی عرو ... با حقیقت انسانی کاهی محرم

ابن الحاصل والفضل - محمد بن
وسوسطه بن محمد بن دوسو بن محمد بن

[illegible][illegible]

محلوتن اصد به معنوی صد دارند منتی که باشد باز جاعنی درو
را دیدند هم چنین که اغری رسیدند که لا غری سنا از و جی
گفتند رای محبت و شوق حق دلی حق هر عبادتی که ممکن
برای اصد بخت و زبونی خود و دواج ملک لوجه الله
مکاف حضرت عیسی گفت که از هر است منتی در این جهان
که موصوف را صفت باشد با او دادا دلست
طایبا مکن له خادما جنانچه امر است بر هر انبیا صلی الله
علیه وسلم قل ان صلواتی و تسکینی و تحائی و تحائی ته
العالمین لا شریک وید الان آخرت تعنی چون عارف باقی
الله باشند پس از صلواتی و تسکینی بایده باشد و بی
لا شریک له خطاب بده و بد علیه السلام رسید دادا
من اطعم من عبدی عیسی او یا یوم اخوه ولا نارالم
ان اهل ان اطاع تعنی بخت محروق است و خالی که
و طلب محروق کردن و یا از محروق رسیدن تعنی از درج
زهی است تعنی و کم هیتی باید که خالق را طلب کند و
از خالق دارد و خوف از خالق دارد و خالی حاصل
شده حاصل باشد من له المولی فله المکل ان معنی دلدار است

کس که در دو عالم را بوی علما از حد می ترسند و بوی ارباب
 حبیبی دگر نمی ترسند نه صوم صلوٰه صدقه هم بجز خلاصه
 کن فی بهر حقیقت جوئی به خلاصی از ستر انچه اما عمل
 از بهر غنی مکنی مرد و یا نبوی مکنی کامل مانی این امر علما
 از بلا مستحق ترسند نه از خوف دوزخ و جهل از حق
 و از دوزخ می ترسند و علم یعنی عزاداری حق را شاهد
 میکنند و از جهل نیست حق می ترسند و انبیا و در نظر آن
 نبی آمد که از انبیا ترسند بلیک حق می ایستاد و در جهل
 و در نظر جهل انبیا می آید و حق می آید پس از انبیا می
 ترسند و از حق می ترسند همچون ترس از حق را می
 که حق بصورت جمال ظاهر است پس طلب نیست طلب
 حق باشد و خوف دوزخ خوف حق باشد نه هم حق هم
 کن خدا را هم از همه روی او به بن هر دم می بگره صاحب
 در فالق را که خلقت منظم خالق حاکم طلب دنیا و دنیا
 منور است هم چنین طلب حق نزد خاص الحاق منور هم
 الغرض بر طلب حق نیست کنند و در روی ناکلی ارد و خود را
 حق بسیار است و در صفت طالب الهی مذکور اما اگر طالب

طالبان حق

است که صفت ایشان را اندر کدخدا افتد که طالب الهی می باشد
اما صفت ایشان این است که نمی بینند که ما را چه می باشد
همی بینند که دوست را چه باید و هر دو دوست را بهر دو خوش
صدم دارند و خود را از میان می دارند چون ایشان در میان
نمانند پس ذات حق با ما نشو و آسپد این قوم را می رسد
است قوال ایشان لا ابر هم پس راست است چون می بیند
غیری جز عمار حمده زو شود و گویند یا انا الهی و سبحان
از این مقام است پس نمی گویم انا الهی یا می گویند که خود هم
خود را دله را می گویند پس ذات حق را دوستی است
می را دله می گویند که یکی را غنی و خود را فقیر
است ثلث وجودها را در میان نه می نامی است
زمن و من و باقی همه دوست عارف را بهر بقا غنی
همه مولی می نماید اگر دوی بخود دارد دوی بجای آورده باشد
اگر راست می نرسد و اگر چپ نگوید حق را پس اند و اگر
پیش نبرد حق را پس اند و اگر پس نگوید حق را پس اند
گوید با ما تو لوقم وجه الله چون به غیرش خرد جهان
کد است لا حرم عن حمد اشار شد این مقام هو حق

بسیار عارف در این
بسیار عارف در این

است خاتمه بود پیش از وجود هو لا ان کا کانه یعنی باین
 حق و باین خلق و هر سه نهایت مرتبه فرق بعد از جمع حق
 فرق ثالثی و کثرت بعد از ثبوت حق کثرت محیی این همه اسما
 بران مقام اطلاق میکنند و بعد از تمکین اینها آن را تکوین گویند
 که نهایت هو المراجع الی الله است پس می آید و عین حادی
 می رسد که عاشق دامن معارف دیگر و دایستی گزشت
 معشوق می یابد این سر بهی بزرگ است که کم کسی داند
 و آید و نیست که بعضی با وجود ان کلیت که در شهادت
 وجود بحث رای مند و ماسوت زند ایشان چنین ظاهر است
 وحدت را در ثبوت و کثرت با این وحدت مشاهده
 و معاینه می کنند درین حال بعضی مامور اند و مشهور
 با و شارح حق پس قیام می نماید بر همین سالکان و حق
 با وجود این کالیت بقصد انه و قلند لریانه می باشند حاتم
 حضرت محمد الدین می فرماید و الله ان الله احد صمد
 که متشکل ماست صاحب فردی باخت با این شرط اگر او با حق بود
 یکشت بر کردن صارت ایشان زند و اگر ایشان با حق بود
 با هم دوشت بر کردن ایشان زند سبحان الله اگر ایشان

ما را چه
 که در این
 است

و این در این مقام است و درین صورت جایز است
 که در این مقام است و درین صورت جایز است
 که در این مقام است و درین صورت جایز است

حق

از رو شاد و عده و رفع را
 کمال المعانی روبرو الله بلا حاج

حسنی را در میان درختان مدینه بخاکسپرد و بدین گونه
 آن ای بدو چشم تو نظر داریم از نظر خویش ندانم حاجت
 بودم بهر دمل و زاری و فراق تو ای زانم خد حوچم در
 لوتقال و فتنه شدای نشا و نه میوانم خد تو ای حوسن
 از در میان من سکن تو بودی و نه من حافظ حلو لم با کمال
 معتقد حافظ و ز سر زدی ایم و بعضی با وجود آن کمال
 می بیند اگر چه در نظر ایشان مطلق بود و مفید عین مطلق
 و مطلق عین مفید است و میگویند بنکر علی حاضر
 صورت انسان بین ذات حق را استیلا اندر خدای
 بین معانی از حدت عارف را می بیند او حد الدن
 که مانی مشهور است که در حالت حسنی را نظاره میکرد
 در آن حال شش پیر میزدند گفت او حد الدن در حجاب
 گفت ما حد الدن در طشت می بینم شش گفت اگر فادین
 نداری چرا بر ایشان می نگرانی منکه در صورت حد
 همه او می بینم تو میدان که من لای میگویم نعم مغرور
 آنکه توان میطای در خنوت من حیات و سر هر چه
 گویم نه که چنین جلوه کند صغیه باده فروش حالک در

از حضرت زین العابدین و در صورتی که این کتاب را در میان
 این دو عالم و در صورتی که این کتاب را در میان
 این دو عالم و در صورتی که این کتاب را در میان
 این دو عالم و در صورتی که این کتاب را در میان

در مقام کم مرکان را بعضی با وجود آن که نیست در مقام
 اعیان با در عیالی ماکو توالی یا سودا گری و چاکری و چاک
 یا در کنه بی مافرد و بی مادی ملک بدین طریقی و طایخی و دعا
 جاری میگویند و خود را بی و نشد و میگویند که آردند
 انسان و بیرون بکانه ماهی نه پس ربا و رشک کن و در اند
 جهان الا عانت بالعبادات عباده که هم در هر ایستاده
 و می بیند کل بی هالک الارضه و کل من علیها فان و یبقی
 و تحفه بک ذلک لعل و لا کلام انسان را بعد از است عرض
 این چنین است که هر دره اقباب بند و بند و بند
 حسن ظن دلان و بر هم هر طبع و جوارح و جوارح
 خلق و اصل الحق الاغراض و الاغراض خواجه و مرید
 است مع شریک معنی کسر که الله فی الوباء و الاخر
 و الله فی العون العبد ما کان للعبد فی عون ارحمه الله
 فی المنشکات فی کتاب العبد هم یروونه من عارف
 در هر دره همدگر عالم بند سبحان الله چون هر دره
 عالم در دره نماید پس در دره هر دره عالم
 می بیند اوله تعالی یوان مافی الامس من هر دره او

از حضرت زین العابدین و در صورتی که این کتاب را در میان
 این دو عالم و در صورتی که این کتاب را در میان
 این دو عالم و در صورتی که این کتاب را در میان
 این دو عالم و در صورتی که این کتاب را در میان

از حضرت زین العابدین و در صورتی که این کتاب را در میان
 این دو عالم و در صورتی که این کتاب را در میان
 این دو عالم و در صورتی که این کتاب را در میان
 این دو عالم و در صورتی که این کتاب را در میان

۱۰۰ و الموم و الموم اید و من بعد سعه بحرهما نقد است کما
 بک هر دو وجه الله خیر و هر چه جودات و رسول
 کزین توهم هر چه جودات و رسول الله دان و جود را با
 حق برسان یا افرام بخود حق برسان و هر خطره را رسول
 الله دان و بعد از او بداند که چه می فرماید از خطره حله
 باشد یا حق برسان از محال و محال کند و در پس
 باز گفت یا حسی علی العباد ما یا بنعم من رسول الا
 کاتوبه لیستمنون و یقتلون اثین من بعث حق
 یعنی خطره را قبول باید کرد و بر هر کس طعن نماید
 از حق و جود حق و الله که هر کس در حق می شناسد
 طعن با کمال بر حق و جود حق و الله که گوشت عیب
 کس کم زید در عیب حق و جود حق و الله که هر
 اسم که خواهد برای عرض یا بعرض می خواند و حق
 که باشد از ادب حق باشد دانند و اجابت حق
 و بنویسند خواندن هم از حق دانند و از حق خواه
 باشند خواه دینی مصلحت است که خود را در
 نهایی می خواهد از جمله ما که حق می شناسد و هر

سلطان جهم لیکن در سوت او را **کتاب** در روز
 سه را دوازده هزار بار با دوازده روز بخواند او را
 باطن روزی نود و نه بار هده حق حاصل شود اگر در هر
 شب بخواند بهتر باشد ای برادر هر عمل و عبادت در هر
 فعلی که کنی اول بت او دست بامد بود که در این شایسته
 غرض دنیا و عقی باشد یعنی حاله الله باشد و
 راضی شدن حق باشد و این سب کند که این عمل
 حق سبحانه و تعالی بخوش می آید اما باید که در هر روز
 و سکنیت هفت و سکن حق را داند لا یفرک ذره
 الا ما دین الله حق نیست در حق سوره هار
 درست خواهد شد حق در بیت خلل باشد در
 همه کار خلل افتد که اصل و نه کار نیست است عام
 بر هر که همه نیست دید خاص و این ختم گشته است
 با تو نیست دید غاسق از هر دو که نیست همه نیست
 دید بی زینت حجاب تو یقین است مطهر همه
 به روان عین است می بین مگو که مذهب این
 می باشد صافش مشرب این است **مذکر** که تو کنی

این کتاب را در روز
 سه را دوازده هزار بار
 با دوازده روز بخواند
 او را باطن روزی نود و نه
 بار هده حق حاصل شود
 اگر در هر شب بخواند
 بهتر باشد ای برادر
 هر عمل و عبادت در هر
 فعلی که کنی اول بت
 او دست بامد بود که
 در این شایسته غرض
 دنیا و عقی باشد یعنی
 حاله الله باشد و راضی
 شدن حق باشد و این سب
 کند که این عمل حق
 سبحانه و تعالی بخوش
 می آید اما باید که در
 هر روز و سکنیت هفت
 و سکن حق را داند لا
 یفرک ذره الا ما دین
 الله حق نیست در حق
 سوره هار درست خواهد
 شد حق در بیت خلل
 باشد در همه کار خلل
 افتد که اصل و نه کار
 نیست است عام بر هر
 که همه نیست دید خاص
 و این ختم گشته است با
 تو نیست دید غاسق از
 هر دو که نیست همه
 نیست دید بی زینت
 حجاب تو یقین است
 مطهر همه به روان
 عین است می بین مگو
 که مذهب این می باشد
 صافش مشرب این است
 مذکر که تو کنی

باله به راه به روی ناله به احاکه وکی بود
 ص ص ص احاکه او کون توانی نه خاندن دای
 لسته داند و کون دای در خاموش نفع عقل سینه
 یا خود فراموش شمع کیم ناله سینه ناله بدوست
 او من من او ناله سینه جمله او سینه ناله ناله ناله
 هست این ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
 نوع نیکو تو نیکو این ناله ناله ناله ناله ناله
 من ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
 سالت ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
 بعد لانا ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
 ان و محذوف مطو ناله ناله ناله ناله ناله
 او دالت ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
 حوا ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
 گرد خاست ناله ناله ناله ناله ناله ناله
 حق اک ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
 رخ ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله

(Marginalia in Persian script, including phrases like 'ناله به راه به روی ناله به احاکه وکی بود', 'ص ص ص احاکه او کون توانی نه خاندن دای', 'لسته داند و کون دای در خاموش نفع عقل سینه', 'یا خود فراموش شمع کیم ناله سینه ناله بدوست', 'او من من او ناله سینه جمله او سینه ناله ناله ناله', 'هست این ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله', 'نوع نیکو تو نیکو این ناله ناله ناله ناله ناله', 'من ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله', 'سالت ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله', 'بعد لانا ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله', 'ان و محذوف مطو ناله ناله ناله ناله ناله', 'او دالت ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله', 'حوا ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله', 'گرد خاست ناله ناله ناله ناله ناله ناله', 'حق اک ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله', 'رخ ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله', 'ناله ناله ناله ناله ناله ناله ناله')

بانی بنیاد و بیانی بنیاد
اولیاد و اولیاد

پیش آید بد که هو قول و لیسم بالذات اولی و لیسم
هل فی الدارین عمری نفی کا و فنا کا و با اگر این
در بحال روی براند زوایا در صبا باید نیست و لذت
کعبه باید گفت شعر کو حال دلف او اند بد که و مسلمان
باشم اندم کا فرم در سبک و کمال صفت و ماست
رفی بطراف کعبه از غفل خطاست و بی قول جمع
است مانت بشا کلا و رایت الله فقط مقام
اوقبه او بعد از و معه لوفیه و لذت فرزند سالکیت
اگر چه فی الحقیقت بالقوه همه را مالک است ای سالک و بی
مالک اسباب از نیست بد و دود و همه اسباب هر دو
هر شی که هست صورت یک اسم است آن اسم روح ان
نمی است و اسم عن قسمی است پس هر شی عن خود
مطلعت و نجر بر دین محبان خلقت فی الحقیقت
فایده خلق آدم علی صورتی شکر تجنی خاص و خواص صورت
انسان پس ذات حق را اسکارا اند بران خندان عن
بهر شکل میان ذهن عشاق حق هست بلکه همان
له ره افاق حقیقت چه مگر هم جو هست این که نارایت

این بنیاد و بیانی بنیاد
اولیاد و اولیاد

ای رضایان محمد
بسم الله الرحمن الرحیم

منشی (و بنام) روزیاریک بعضی ذات ظاهر در
عجبت بر تو خفت این معشوق عبت خالق است
این کو با محروق عبت اما باید که در انداختن آن
خانی و زود خود را بجای الهی و قطره لقمه از
از همه اقرب راه بجای است چون در معشوق یاد در
میرشد فانی بسوی بجای فانی بسوی و هر نمی بویج
است و میرشد است و اگر خود را فانی بسوی بجای
بسوی بلکه در خود فانی شد چون حاجت عبت
هین خود را شناسید که حتی بافت بد فانی بجای
این ادراک و ضرب سیه را است و بی معرفت
قد عرف ربه عرفتی روی بد آن ناسا اهل
مرب نه قیاست نه تما القبا بلکه در هر مرتبه از غیر
مفقود بخود مشهود به بقا بقا فانی در حال
حالی دارند که حالی هیچ کس در آن نمی تواند اهل
محبت بعضی هوسا هستند و بعضی مست هوسا
اهل این حال از هر دو فارغ اند چه این جماعه را
یک نشان است بی نشان و این نشان را در

مجلس شورای ملی

ای مجذوب و مجذوب

خان

فصل ۴
در بیان فضیلت و برتری
و در بیان کمالات و عظمی

سنان هر جام عام می بیند و احتیاج نیست مجلد
 و ملکه و نظر ندارند برها و الا الم اصولی است
 هم عشق تصور عین دانست هر حرف اشارت
 لغو ظاهر معنی فرو نگذاشت و هم معدن معنی
 از عین دانست و از این سر که خلاصه خاص است
 و از قاف قدم که وظیفه دانست سر مکنون که در
 عین قافست با ارباب ذات شوهر شوب بر حسب
 و از هر دیدانه یک دانه لسان آورد عشق روی
 نمود هر دانه نستی دانست عاشق و معشوق بود
 و در خود آید بری دانست نزدیک آید یا فشد
 در عین لطافت آراستند که این بحقیقت اصل است
 و از اینجا بیت فرج خود ظاهر یک لایق آید
 هو ظاهر عیان حسن باید زیرا که تحلیات معنی
 بر معنومات می مگر از است و هر یک است از باید
 در انسان کاهی عینی عاشقی کاهی معنوی
 فکر ضد روح کاهی عشق ظاهر شود معنی عینی
 دانی کاهی صفاتی در انسان همه فانی می شود

موت

بالصوره
 نوراني و عین بین
 و صفات از علل و محال
 کفایت و کمال
 نورانی و عین بین
 و صفات از علل و محال
 کفایت و کمال
 نورانی و عین بین
 و صفات از علل و محال
 کفایت و کمال

بالقوة ودر اسرار: ملطافه

اول چشم سید و همة را باطن از نور کشف

چون چشم بکشا بد خود را هفت اشیا را تصور کن

شغل دوم ح ن ش شغل سوم و چهارم

لی وی لشی از عهدی معلوم خواهد شد

وہمہ ذکریندریاد کی سعی و انبات دیوم باص

انفايس سوم نقش اسم ذات فکدر حاشیه

بند فکرساعتہ خیر من حیادۃ التعلیم لکھنؤ

الأول والآخر والظاهر والباطن وسبح على الله

مرحله رشد و الله احسن طریق می آید است سطر

ست اول ذکر حالی دوزخ حقی سوم صورت

است در یاد معنی می و امان چهارم است

ول انكه هي سازد و الله باطل را و اتيان دارد

ی راہ بن نیست علم مرخورد منی سعور دی

که می کند ممکنات و امیات کند واجب را

ثبت بهم وجود من واجب الوجود يسوم لاطل

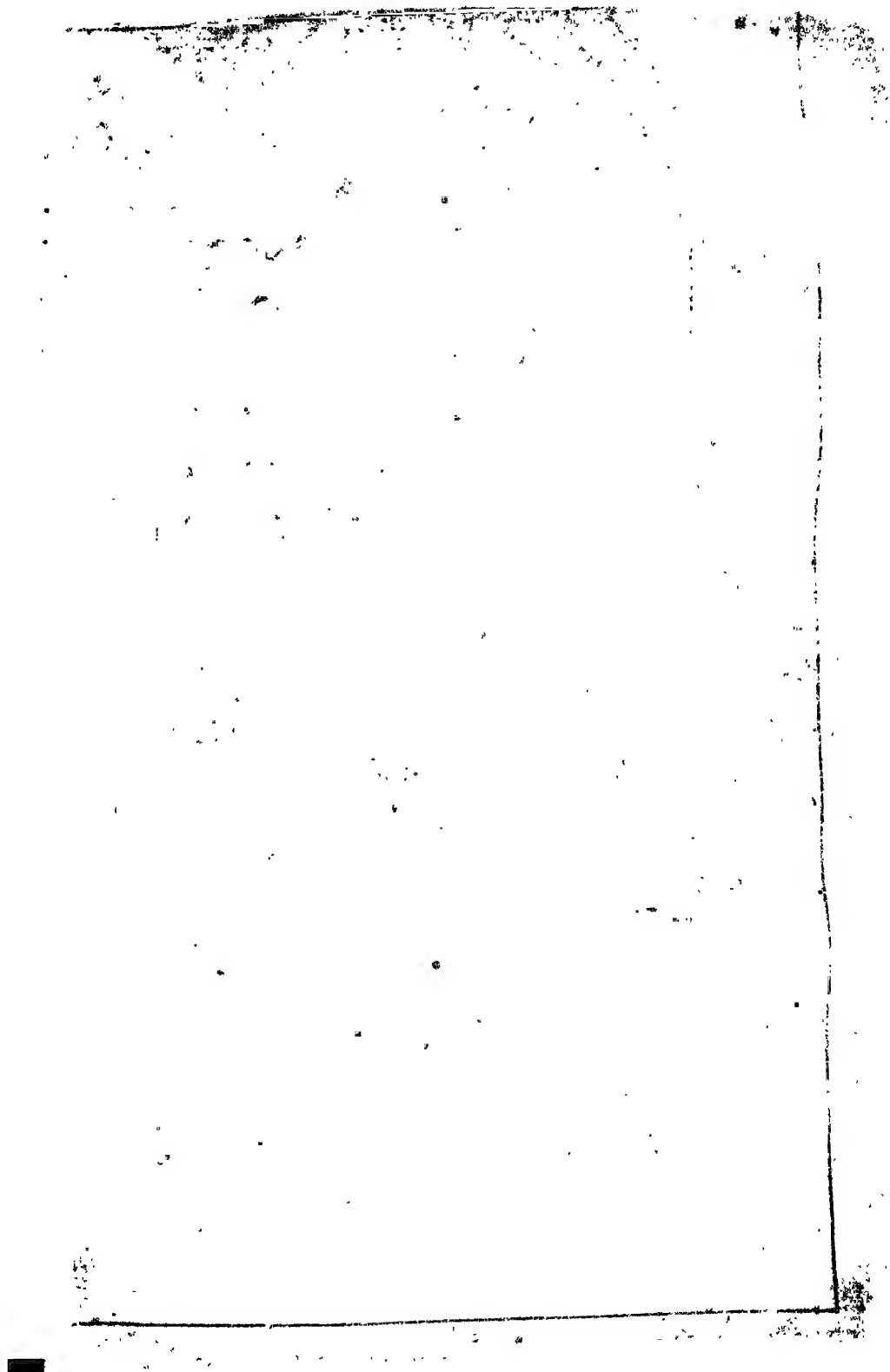
ماددهای واجب را با ایات محدود

در اندک مدتی روی نماید بطریق دوم در آن است
تجربه و آگاهی است که هر یک و فراد واحد می شود
طریق این و طریق نشین الله هر از هر یک که
برند ذات و صفات و شرف و مجد و خت
و فوق می نماید طالبان را کل نفس ذوق شوق
و از رسوم نفس اسم ذات بر دل منقش کند بر یک
زیر با فقره یعنی بر یک شمس یا آخر یا اطوار و الوان
سر ظاهر گردد فی مشاهده حق روی نماید و ثبوت
و سقوط در وجه ظاهر گردد یعنی از حال ترقی سقوط
در حال نزول ثبوت چون اعتبار حقیقی طالع شود
همه اعیان اتفاق گردد و چون ذات با صفات
جمله همان سیر برزند در آن مرتبه سالک هر آن در
شان هر خاص عام نشان می نشان الله در نظر
است بر آن تصور ۶ از جواهر خسته منقولست و السلام
نیز یاد هر که در راه چنان لذت و لطف می جست
لیک بنام اغنیایان و دنیا را در نظر نام
و هر که در چنان در کس نخواهد یافت و او نشسته نام

[illegible]

خوش برون بنام عشق در زانی بهر آه هم با هم
لکنی اندرون صوفی رشت سفلکال ما را مکر دل
ناخس از بهر روی زرق هم وقتی بر بیان دل
بارب ده صدم جان هر تو محو ام عاشقی بارب
مهی مصطفی هم انبار هم اولیا کویان جان ای خلیا
مفصل کرد در بحر عشق بر وجه جهان از درون
جان خود سازند با کائنات جای او دارند بالا خشم
سره الفت جان ده خلق را خزان محو اند هر کس هر
حاکم بند مودی عقید او از محض اهل محبت
هر که بند بسوی این عجم نه بند بهر حق هم راست
زودتر خون عیب دلم حلاکی هر عیب در من هر نه
صد عیب نالی تشکی هر کوه تنی یک تنی کردم و ک
چون ناکه کن رفتار کنکان ناکم بر بار شد رفتار من نشستم
نخل خون مشکس که یک سخن زن حلاکی باید بنول از
زرقی نارم جو حسان در جهان کردم جو سحیان
فلم امید لرحل خواند جوانی صاحب دلی شب
هر اردل دعا نام محاتی دوقی سر ناکه توکم

ای جان بدو در خود بر آن وجه مطلق تا آنکه
در بدو از نسبت تمام رسیده که در حق
مدارند تا لی علم الی نعم الفیاض و آنرا هر که
عبد زنده و شرع و غیره
م



29

رواق چاب این طبعی فہرست

تأمانہ بیج مسکن درجہ اول

ممت تمام شد هذا الديوان شاه راجا پدوسید محمد کیسوی راز

بدن النمره العزیز است

مختصر فتاویٰ غفر محرم

15

هر که خواند دعا طبع دارم زانکه من بهیچ کینه کلام

ا	ب	ج	د	هـ	و	ز	ح	ط	ث	ي	ك	ل	م	ن	س	ع	ف	ق	ص	ض	ظ	ش	خ	د	ص	ظ		
ح	ث	ي	ك	ل	م	ن	س	ع	ف	ق	ص	ض	ظ	ش	خ	د	ص	ظ	ش	خ	د	ص	ظ	ش	خ	د	ص	ظ

1	2	3
4	E	6
7	8	9

بسم الله الرحمن الرحيم

عاشقان که چه بید کرده نهان آه	باتو در مرتبه کشت و عیان آه
از و رایتی تنی تنی بنویس خورشید	کاین اسیر این بحالت تکران آه
مهرت مستحق چون بزمه عشاق خواست	عاشقان نغمه زنانه جاده مان آه
عاشقان محبت جالسن که امروز نهند	همین لشکر در ستاده چنان آه
ین بختی بی آن جرعه که برفک نهند	مست در کوی فریاد آزان آه
باز از روز ازل کن فیکون ذره صفت	سوی خورشید چشم هر چه زمان آه

اوه چه جای تن خالی که دران بزم وصل
عاشقان از دل و جان بتر جان آه

<p>ای من جان بکنی قهر منی غمگینان بگذر ز نفس آید گل صیون دیدن کاش تو نیز جان و دل طلب بالایی است در غم من خمد و جو اندازی خار ای صحرای ناموس کوه و دریا را والله که بخار و شدم چارگان را چاره</p>	<p>خود تجویز سبای طویر و دریا ینها و ستاد از این پند این قصه ترا این صفت کوب بر فلک آید بستی خوابی غارت کم شود ساقی طلب بچشم در کوئی بدی می مرا پیوند شد با دگر گفتی جو چاره ویدی اندک ترا چاره کنم</p>
<p>تا بگذرد روز بدین جوان کوه گاه باشد چون بساط ما وطن و ارادت را بگذرد</p>	<p>تا بگذرد روز بدین جوان کوه گاه باشد چون بساط ما وطن و ارادت را بگذرد</p>
<p>هم چون آشفته کردی در خیال خویش من دیدم ایوانم پر مین و بستن هم چون حال دمی بنم مثل خویش از آنکه می بیند جمال در جمال خویش من که خجسته حاتم اندک طلال</p>	<p>که چشم عشاق پستی جمال خویش چون عایق عشق مورا ز بار و بر خویش من جو مروت و چشم از جمال پرده آیز مفرور من خویش برگزین است قیامت که بر جانی بستن چیدنی</p>

بنا کرد بساط نور انوار تمام
تا به نور انوار جان پاک و جان تمام

قطره آن به کوه و دریا و دریا
عاشق سبک کعبه چنان خوشنیت

آه که کعبه شکست در بلخ و دلم

بلخی طبع معین را کرد لال غولین

ایرود و دات که اندر سراجی صید
سیرین کند ندانم ز کجای صید

چنین کند عشق از لاف تر است
میلست اندر دل عاشق چرا صید

کنش ترست که گویم از جادو
دل کا به است که از باد هوا صید

جنبش سایه جواز چنین شگفت
سایه از خفصه سپید از جادو صید

هر کجا شایع میگردد از لاف و سخن
هزار تقویت باد صیاح صید

دست نه در دست عشق و این کد است
نجد آتا رقی در تن طای صید

غزل عشق و ریغ دل خود شانه معین

پس که در هر غم سرخ ز طبع صید

وقت آنست که از افق آید
نور کعبه جان پاک دیدار شود

لکنتی

عادت آن که ز غفلت سویی بدار	چو مخفی جو بازار ظهور آید
تا ز غفلت کوی خود را نشود	سج دانی ز رخسار بیخوابی
چو غیب حکم رسید دل اهل کار شود	و چه دایم که درین واقع سرگردان
سج دیدی که غیب و جلال اهل کار	خلی که ز ظهور اندر آید
تا چون دیده و بیننده دیدار شود	چون جایش هم آفرینان فریاد
خود بدین واسطه مطلوب و طلبکار شود	او که در آید ام جود می بیند
و این سخن مشکل اگر راست بگفتار شود	حاصل آنست که این مسئله پیچیده است
بسیار آن که بود بر که بدیدار شود	او جو خود عارف خود او و ما محروم
که صدف بشکند و خود در شمع آید	قد که در شمع آید و بر شمع
که غلامی مستی نه افکار شود	پروانه آب گل اندر وی دل و جان
تو ز آید خوش بین که به یار شود	تیر شمشیر که آید یار اندر
دست در جیب انا الحق زده بردار شود	هر که در جیب انا الحق زده بردار
و این سخن که غافل و غافل شود	هکس صافه شایقی جو فتد بر رخ

مجلس اول در بیان
تألیف این کتاب

در آنوقت که او در راه بود
این چهار است که از پرده برآید
یعنی آن لطف معنایت که فضاقت دارد
چون بگردیدن چهار خود آبی صحیح
تو بخوابی دست یار گرفته کنار
هر که در این من بیند یکدیگر را خود

بسیار است که تسبیح و تضرع شود
تا دل بخران واقع اسرار شود
چه عجیب که با سیران دلش می شود
تندرستان همین واقع چهار شود
چشم نخست بود و آن روز که پدیدار شود
اندرین دایره می کند چو بر کار شود

از چو بیا که کعبه جان من پیوست
دل مستش از آن محبت که بسیار شود

راه یکشایی که دل میل نه بالا دارد
بار دل بر شرف قفس از آن که در تنزل
دل از عین عدم رفته سوی قاف قلم
من اگر خود نروم او یکشد جانی خود

برده بر یک که جان غم تماشا دارد
باز پرواز کمان میل بجان دارد
صعوده لایه این هوس صحبت عفت دارد
هم از آن سلسله عشق که بر باد دارد
آه از این غمزه که با عاشق نسید دارد

در

بهر دل و وقت اسرار تو نیست	بهر محرم دیدار تو نیست
دیدار طاقت انوار تو نیست	لعل نور تجلی است ز رو تو
ذره کو که هوا دار تو نیست	چونکه خورشید رخت جلوه کند
کرنه آینه خسار تو نیست	که کند در رخ غور رسید نظر
عاشقان غمیت که بردار تو نیست	چون شد اسرار انا الحق پیدا

گر به سپیدن چار تو آئی سحر می
چون معین کسیت که چار تو نیست

نویز تهنیت از زبان غلام آورد	صیاد رسید ببلبل کل پیام آورد
جوسر و سحر از آواز اسلام آورد	زبان چرا نکشاید جو بلبل اندام آورد
که از برای تو در سکه انتظام آورد	دلان باز که مشاطه عرایض آورد
چنین که بهر تو بهغام حشام آورد	سز که مسند شمت نهی بطام آورد
درین خراب بهد صیالت بدام آورد	تو بیل چمن قدسی که ما بر عشق آورد

ببال خوش تامل نیکی که ترا	چشمست که از جای بدین مقام آورد
بنالگو شش شب در نگاهین	قضا بقدر تو سیم و شش آورد
طوان کعبه مقصود سالکی شریف	که در حرم حرم رو با صراط آورد
بنفشه وار وجود شهو انگس مرد	که بجز سر و بدین آسمان قیام آورد
ز تند باد حوادث کجای روز از جام	جو در محفل متین تو اعتقاد آورد
نیانت آینه دل معازر میقل زد	جو در شاه تیره روی در ظلام آورد

ز لعل علم نگر افتام ایجد عشق
معین که هر عقل فخر را جنت نام آورد

احد فیری ز کوش جاتم	کاسرار نهفته شد عیانم
از کون و مکان بود در گذشت	بکساد در ری ز لامکانم
در داد سروش عالم الغیب	یک نکته بکوش خرد دانم
زان رایح نسیم قدسی	بشکفت کلی بیوستانم
زان کوه کلی که شد معطر	از غنای او نام جاتم

ببال خوش تامل نیکی که ترا
بنالگو شش شب در نگاهین
طوان کعبه مقصود سالکی شریف
بنفشه وار وجود شهو انگس مرد
ز تند باد حوادث کجای روز از جام
نیانت آینه دل معازر میقل زد

لکون

مگر کوشش دلت کشاره پند	راز تو نهفته با تو خواهم
در فهم لسان غیب باری	شخصش بکنم که ترجاهم
مد کوه بحر لا یزال	در درج صغیر توفیق
یک کوه را زان زلالی عیب	خوای که بکوش تو رسام
ای دل ز قیود خویش بکند	تا در صفت قربت نشانم
من محرم بارگاه قدسم	زا هر چه جو واقعت نهانم
عنای فغای قاف قدسم	بر ذرّه عرش آشیانم
از صیقل کون در کدسته	والرسته ز قید این مکانم
از آتش عشق بیکزبانم	کز دل زده شعله بر زبانم
سرست شراب ناب عشقم	بر طایفه جمع عاشقانم
پروانه بگردش جمع بخت	بر شمع جالان آبخشانم
همچو شتر مهیا رکشیده	بر سوی بحسب وجودانم
کوفته بر زیر پای در آرم	که برادر را کند عیانم

مستی زبان معین بدوی

کافروست ز سود تو زنا

این چه باکست این که اندکام بر جان	باده عشق است کاند ز سحر جان
چون ملک طاعت مستی می عشق است	لاجم کج غیر خاک انسان است
صد هزاران جرعه خورده غم ز دل	تا ز خود چیزی جان باده پنهان
من نمیدانم چه بود آن جایان پر کام	حکس و بیت بود یا خود آب حیوان
این خزان یزدان است کاند سگوار	لان خزان است یکم بر موسی ز غم
ز آن محو حدت که شاهزادگی	ز آن محو حدت که در کام مصیان

هر کانون معین خود میرود مغدور

چون خود اول باده را در جام مستان

جای پیش خود به دار و یکسار	وزان مست کردان عاشق مست
ز بهت نه کوی فرینش این مریم	و کره قوت اصی کجا بودی مسیحا
جای با که گویش سرم میتوان	مهر مست جهان کردی نشانی

دو نیم

قسم سر خود یکشاکه ناید از آواز
که چشم سر نمی بیند بغیر از نور موسی

معین صفت بین نظر سر خود

ذات حق فنا پس وجود جلایا

شراباتی مستی از جوی دیگر دارد
که از نقطه جمعی از عالم پدید دارد

نه از جام است این مستی نه از خم و نه از
ولی در جاشتی گیری از این طبعها اندر

بر عقل و دین از سر نه اول حلقه بجای
اگر آن ساقی لب بر نقاب اندی بردارد

بغیر عکس انوار جمال خود نمی بیند
نکارم من که در آینه جام نظر دارد

نیکو بگویم که در چشم نه در یک لحظه چشم
نگاری پلن نویسم چه حلقه در چشم دارد

کنند بدم جلا از بند دیگر نه بخوار
دل که ناله دارد جوی زبوم ره گذارد

چو طور از بر تو نوش دل از هر کس
چشم خورشید آفریده راز بر دارد

میند از نظر زاهد مرا کاین مسکن
گناه چو طاعت بتایب مختصر دارد

چو میدانی قوی غافل که شاید شوق
مقوی غافل حال بیکاه صحر دارد

سوی بسته این خواند مراد و خطه
که علقه میوز منسوب خود دارد

بگویند که من بخت سرفراز دارم | ای منور منور بخت سرفراز دارد

معین برادر دهرت را بنیاد من بخت دارد

مگر کس قلم گوید در عالم دو سر دارد

ما بخت از این است معهود فلان قلم	ما از نیم بود عالم نیز جان قلم
نوت از خوان است منقلب خورده ام	ان عند التوسیه ایم از آیه انان قلم
ما شمعان را دله طوط ازلی برورد	ما بر م از عهد شد و بستان قلم
ما کز این لب حیات جاویدانی یافتم	ما طبلکاری ضرر آب میوان قلم
هم جو لاله را غم بول خلام تاکنون	ما کجوان رباع وصل از داغ بجران قلم
ما جو برون و قلم از شکای کوه کانی	ما در نقیضی احکان از منقح احکان قلم
ما قلم از این نظیر من هرگز نرسد	ما از ساد طوط و لاله و قلم قلم
ما کدورتی به وایت اعتبار غم نرسد	ما از طهور اسم در رات اعیان قلم
ما بدیدیم به حال اوست یا غم و غم نرسد	ما بر از عشق و عشق و کجوان قلم
ما بختی که مبادا مانده میکشیم	ما از غم و غم و غم و غم قلم

<p>چونکه سلطان جهان در کرم و خاندانست حاجی اندر میان عاشق و محسوف نیست</p>	<p>از کز تاجیه تهنید بدین فارغ ما بجانان و اعیان از رقیبان فارغ</p>
<p>در امانت در معین طلق انچه میگوید ما کنون انور و دم جلد خندان فارغ</p>	
<p>ما تهنیک عشق تا یکی دم در کشیم ساقیا از ساقی جان باد و صوم جان فاک چشمت بر است ای مبارک دی جان روح قدسی جده آرد پزل آن حسن عکال در درون قهر تن بجز من دل سازم کر که دست طبع از آستین هر کس بر سریده ام من غفل را بر عشق دعوی کر که نام ملق هستی را بمقوامن قضا ساقیا اهل طبع جام شادی ده که</p>	<p>گشتی تن بیکس من نقد و عالم دریم تا یکی از خون دل جام وادم دریم تا بجای شود اندر چشم پر غم دریم اگر نقاب آب و خاک از روی آدم دریم طیلسان است و از غرض اعظم دریم بای دیوانه با وج هفت طرم دریم گفتن بران تو نیستیم والله اعظم رشته کی در روزن عیسی بهیم کشیم در حیلان دور و نویشان درو تیغیم کشیم</p>

دیده ام همای عشق اندر من دیده

فاس خواهم کرد از من تا کی هم در گم

این در دلم من دام با کس نتوانم

پیش دل که در دلتو همی گفتم

هر چند که من زین در و این گفتم

بر دام دل از تن تا صد گفتم چاره

چار لب علت بر سر خونی خسید

سوز دلش را با جفن نتوانم

دل نیز دید از من زین بس نتوانم

چو پیش تو باز من جان و این نتوانم

شهبانهای من اگر نتوانم

با این غریبان را اطلس نتوانم

تقصیر بی نام با طلق معین گم

احوال ملایق را با کس نتوانم

بیاد دهم او این کوچه زین

اگر اسرار عدت را زین باور شد

بر فتنه نو طلعت را زین بردارند

نیازهاستان و ناز معشوقان زین

و زان اسرار او می بطور عشق

تو کون و دوش خود بکشای زین

بس آنکه سرو عدت را تو هم زین

زین سوختن کس که از زین

بیاوردیم

<p>که یکی در دین عالم ضربی نام از عالم جوانی برسد هر دم بکوشن من از آن عالم</p>	<p>خج بر خاک می آید ای جان در دین اکس آتش و آلابیستم تو اکنون از دین</p>
<p>معین در کوشش می بانی بدلیب بلیب بیلنگ در دستای از آن جواب شن</p>	
<p>ای ز آب طور دل بر دم چلی و کمر یکدو حرفی خوانده ام در پیش آستانه چند فریادی بترکی می شنید روح قدسی که صد کردی پیروانی</p>	<p>طالب یدار تو بر کوشه موسی و کمر تا ابد بولی رسیده خط معنی و کمر کان بهشت خلد پیش سر و میانی هر دور زدی میریم ایام عیسی و کمر</p>
<p>در از آن عالمی عشق داد و مستی لاجرم آمد معین ز راه کرده دعوی</p>	
<p>ای صفت یارب که اندر نوح قایم شد دوره از وجودم طالبی بیکرست ز یک غیرت زهرت و دم زرد عشق</p>	<p>مطلع انوار فیض و انوار سماوی شد تا که میست از تجلیهای تریانی شد ایلی و انوار اسرار معنای شد</p>

من چنان پروم شدم از عالم هستی
کز دودی نفس ظلمت ناکبوم غمت
خلق میگفتند کس را زه بد خواری داد

ناله و سستی و دلکشی میولین شدم
راستی حاج آتش عشق تو را یی شدم
ای عجب کاش که من یاری با سالی شدم

و مبدم روح القدس اندر معین دم می آمد
من نمیدانم مگر من عیسی ثانی شدم

من چه گویم که مران طوفان طوفان آمد
سپیل را غره انانست که از بحر صفا آمد
نکته ها در دلش دلم گفت و شنید از لطف آمد
شاخه های شاد و نغمه های نغمه های خوش آمد
زاهدان کوی مقام بای کسیده شب آمد
شبه بجهت که جان از دم کرده ام آمد
سخن تلخ که چون می بلبت می کند آمد
یکه او شکر است عیش ده ساقی آمد

بر دلم ضابطه عقل فراموش آمد
والله با جود را عینیت خاموش آمد
که نه هرگز بر زبان رفقت و نه در گوش آمد
تو نه محرم از آن بهر تو در پیش آمد
بقدم رفقت در آن کوه بود بر گوش آمد
روزه حاصل تو دگر بار در آغوش آمد
بحر جان منده در دست و مژگان آمد
که معین ناز از نس چو دود من آمد

نه سوزنده

(3)

<p>آه سوزنده که از جانم غم آلوده کند انتظام بغم و محنت یعقوب کند دل که مقصود وی از هر دو جهان و مستم از جانی آنخیزد که در</p>	<p>استغنی بود که نرسد فلکس و دل کند ناله و دامن از ناله دایر و دل کند گر غم بجز تو اینست ز مقصود کند از سر ناز بر این قندی آلوده کند</p>
<p>لله الحمد که هر ترک از شست قفا بر دل غم معین آید و خوشد کند</p>	
<p>آلا ساقی که مست بر سر آب دوز بینم العیس مستی تو بودی راز آسایش و مستی سر و اندام فوق طایم من آن مرغم که اندر بلع عیشم نوری تو سواد عالم جانی محنت و باج سلطانی ترا عین خواند آن دلبر برین منتظر علی</p>	<p>چو شستم لایعقل و تاب اندی گشاید از آن خجسته باقی سراب حدتم داد در یغایزین بنای زندگی سبست بنیاد گرفتاری بلام غم مرا بهتر از آزاد خوار ملک سجای و دین زندان چاقیاد ز دینا ماین شمس در بازی کردن استیاد</p>

ترا در ملک ملک طایر زمان هم خواند که هر که کند داند که شکر در استاید

معین را در این باره هم نکست آید و هم

الکسین در این باره هم نکست آید و هم

چون نکستیم چون مراد از میگوید

من خدایم هر این بار میگوید

من بخوانم میگویم بار میگوید

پیغمبر من بر سر یار میگوید

چون نکستیم هم ریمان هم دار میگوید

نیست محرم با در و دیوار میگوید

هر چه با موسی گفت آن را میگوید

من نخواهم گفت این اسرار میگوید

من نمیگویم اما الحق بار میگوید

هر میفهمی من هر بار میفهمی

سر زبانی که ایم در میان ما را

آنچه نتوان گفت اندر صومعه با در و دیوار

هر طور نشان کردن نه هر چه هست

گفتن من را از خود را با که گویم در جهان

آتش عشق از دشت جان من بر زد علم

گفتن چون من نیم در من حرم و میری

ای صبا که بر سر دست از جا میگوید

این دوی را از میان بردار میگوید

آلایم سیری اندر زخون دین	انوان طعمی اندر زخون دین
آندم دینیت باقی اندر حیان	آندم که در زخانی باد و ست خودین
آن نیز که بای اندر کمان	تیری ز دست دلیر جان و چکر دین
آفت کبر سر آید اندر کمان	باد بزد قفارا آتش ز شیب خیزد
اما جو او نواز کس را زبان	این خاک لطیف ادب را نصیب پادشاه
نقد نیش روح پاکان شست دران	عصیان نفس آدم از فضل که پذیرد
عس بهیج حال اندر دین	این لغت چون حرار اندر قفار باد
پیمانه زلف مسکین بر بلبان	بلیل جو کلچ پذیرد گویا بگل نشیند
انگ کشت محرم در دوستان	در دوستان سرش بچکان راه خد
باوی وصال ایم اندر نشان	دایم وصال ارم جز این حرام با

نکته

اندر جمال جانان را جاد و ام غر
از فرج این مراتب اندر جهان

با وجود عاصی و بی دین بود	تا جایی که جانان ترک دنیا کی بود
---------------------------	----------------------------------

ای جوان تا بر نیای ازین عالم
 ترک نیاسعدادت حب دنیا خطا
 مردمان در راه زندان در بالا افتادند
 نزد مردان حب دنیا زهر قاتل آمده است
 عاشقان را در دوزخ عالم جز خدا محبوب نیست
 دیگر از این زیب باشد ای جوان در زندان
 صادقان را جایی باشد کاو باز را
 تبارش دل یا مقبول نشود در جهان
 قلب من مرم فاد دهن غیری شد
 یکدولایت چون تو سلطان باد شاهی
 ای جوان بخیروندان ظلم کردن بر خود
 بر چهره ای خضر ابدنار یک کله ای نوز
 بوی میخسوق نترس از هر جزای شوم

حله جاده
 ایست
 به عاشق

نیز نیست

ای جوان تا بر نیای ازین عالم
 آن عالم تا بر نیای ازین عالم
 پی پناه عشق او از چاه بالا کی بود
 ز هر خوردن ای جوان خبر کار احوال
 پیش مجنون و بچه خبر نقش لب کی بود
 جان ساراد در جهان عشق زیبا کی بود
 صدق باید رشت ای اکار اشک کی بود
 در میان مست جامه های راس کی بود
 یک نانی را با او شوهر عقد کی بود
 در ولایت دایما خبر شور و غوغا کی بود
 ظلم کردن بر تن خود کار بینا کی بود
 چاکری مخلوق کردن کار دانا کی بود
 از خوار خیزد سر ای کاره را کی بود

ای جوان

این چه بی نقیشت را جانمند کردی
چون بختی نقیشت زین آن جانمند

فایست هم جز کاین دلباخته
این دل کسی نه که غمزه است و
آن موت حیات است که در کوی بیست
صد روح بدادند و دادند و
مار است بگردیم اگر راست بباریم
از خویش جدایم که با خویش نشینیم
حاه نیاریم اگر تیغ برانند
بر در نشستم چه احوال بگویم
ماییم و خرابیم درین داکر قمار
مشتاق نشینیم که دیدار بیاوریم
سجاده نشستم که تسبیح چه گویم

بردار دل خیر کاین جای وفا
این مرده بود مرده که در عشق خدا
ملولی که درین کوی نبود است روا
چون عشق خداوندان روح عطا
مار است بباریم کاین جوی عطا
افسوس بدان ماند که از خویش جدا
بیکری ازین تیغ که این عشق تراست
آن در در پی که بدین درد روا
در دست درین سینه که جز دوزخ
بنیای روی خویش کاین عشق تراست
و ستاره بندیم که در قلب صفاست

بخت و بخت

بخت و بخت

بخت و بخت

از کبرین

خداست

سجاده بران مرد در است بی شک	که در دنیا نیست اگر در عین بقا
ما عین حاکمیم با رفیق سیدیم	کذاب بود مرد که از عین شهادت
هر جا که بر فتنیم چرخ فروخته اندیدیم	این قول گفتیم صواب است خطا

راجا که برین چشم عیان دید جهان
 اما چه توان کرد که در چشم نهفت

فردوسی نه نماید پند و چکار آید	خوران بکن بیایند پند و چکار آید
بارنج من ربودی لعلی ساسا کرد	شبه باجن سپردی پند و چکار آید
بالا اعرش رفتم بر تخت نور خفته	والله لالت گفتم پند و چکار آید
دولت هزار دولت نعمت هزار نعمت	عزت کمال عزت پند و چکار آید
کوئین را بیارند بر روی جهان	بروایت من بیارند پند و چکار آید

راجا بگفت مردم هر ده هزار عالم	یکبار کی بیایم پند و چکار آید
عارفان اند عالم خبر و بیان مانند	نوشته نام الاهی حذران هم خوانند

شبه

دولت هزار دولت نعمت هزار نعمت

عارفان

<p>هر زمان که سلطان بهر کار از منزل نیرست بنگی از دوعالم در کوکبش چو این بیامد اصطلاح عاشقان در باختن</p>	<p>هر قضای که از آن بر سرست رانده اند هر سخن که تحت لال این شاه را چون دور دوعالم جز خدای جان خود افشاندند</p>
<p>در میان عارفان این سرشمار یافتیم چونکه دریا عین آب است قطره او عین آب کو را در زاد هرگز کی به پسند آفتاب اشکارا یافتیم مع سر پنهان در جهان بهر جان کنست کردم کرد عالم طواف گاه او معشوق آمد گاه عاشق آمد راست گفتیم غیر شک در دوعالم چون رفیق حق تعالی نهی کردش</p>	<p>هر که از سر به بودم عین خود را یافتیم قطره دعوی میکنند عین دریا یافتیم صد هزار لیل شکوه و جشم بیایم یافتیم گاه احمد گاه آدم گاه حوا یافتیم هر کانی گاه پنهان گاه پیدا یافتیم زین معانی گاه لطیفی گاه مجنون یافتیم ای جوان الا جان و لب و لعل یافتیم آن های لم یزل در عین خرا یافتیم</p>

هر دمی

ایمان
چشم

ازینها عین

پایگاه

سایه پندگی بم صیبت خویش را
جون وجود کن در بالحقیت جز خدا
صد هزار بار باد سایه هر دو در بارگاه

این دو عالم در چو دیدم عین ادراکم
آن وجود محض مطلق عین بر جایم
آن خزانة کنج مخفی آشکارا یافتم

گفت راجا ناکه بان سلطان خوبان رخ نمود
صد هزاران سجده کردم سن ادراکم

یکانه را اخلاصت چنین بود تا تمام شود
هم شکر کند هم قمر هم خورشید هم شجر
هم کوه هم صحرا شود هم آب هم دریا شود
هم جسم هم جوهر شود هم لعل هم گوهر شود
هم خود پدر هم خود پسر هم خود جوان هم
هم طبع هم صواب شود هم بیایم اسلام شود
هم خود سار ماه خود هم خود که بشاه شود
یکانه را و اندر جهان صورت شود در

هم خود حکم آدمی در هر ری سرتی
هم شمع کند هم شعله در هر ری سرتی
هم در خوشی زیبا شود در هر ری سرتی
هم مشک کند هم غیر شود در هر ری سرتی
هم خود معجز شود در هر ری سرتی
هم خود دیوان شود در هر ری سرتی
هم خود دران هر که خود در هر ری سرتی
کلین چنین گاهی چنان در هر ری سرتی

خوش

نیت

لک

کسوم کردگاه تمام کرد و درگاه	کیچک بود و چون در بری سستی
که میدانم از شد کز بخت کجی شد	که شمع کس بود و شد بری سستی
که نورانی از شد که یار که افکار شد	که فخر که پیرا شد و بری سستی
کوتاه کن را جانان بکنه را بنام خدا	
هم خود شده و جهان در بری سستی	
جان طراز کرد شو عشق او بر سر گرفت	آنکه شمع فانی از دو عالم کوی آن گرفت
جان مادر کوی جانان سالها افتاده بود	تا که جان جانان بیاید و جان را بر گرفت
مردود اندین ره که بگریه مردود عشق	مردود عشق آن بود که درین بین بگریه گرفت
ترک دنیا گشت آسان هر که را یکبار کی	آن جمال کرم باری کار او بر گرفت
گر کسی ملک فقر آید ضبط او	شاه کرد در دو عالم ملک او علم گرفت
در توکل گیس را صدق باشد با خدا	نیست کسی علمی را رخ خدا فقر گرفت
پیش عشق هفت دوزخ زود آید کز	ز آنکه عاشق در جهان از نور او گرفت
نور اول عاشقان را در نگیرد ذره	عاشق محبت را دیوانگی از سر گرفت

شکوه و اعظم گرفت
خط او
آید

سر نو
زین

پی حجب

سند

<p>پاک دم از دل جان بر دو عالم هر دو گشت خبر صورت نواز اندکیت بودیت ^{البیاض} یادم مظہری باید که تا ظاهر شود رویی ^{بدر} جیب کعبه عشاق باشد روی خوبان در جهان کعبه آن عاشقان خسار جانان ^{دیده} نیست چون بصورت روی خوبان ^{دیده} مندرجی بر عمر خوشتر وقت دولت در خویش ^{نظر}</p>	<p>دولت جهان دوست آعدای ^{دوست} خوشتر نیست سبب آن نور احمد مرتبه ^{دوست} کمتر مردمان بسجده سوی آن ^{دوست} دیگر گفت صد هزاران روی خوبان منزلی ^{دوست} برتر صد هزاران سکر واجب کعبه ^{دوست} دیگر گفت زین سبب آن روی خوبان منزلی ^{دوست} برتر مرد میدان مرگستان ^{دوست} خود در بر</p>
<p>نیست شکی بعد دیدن روی خوبان ^{دوست} حجاب سید جان ^{دوست} معجون حلقی دیگر گفت</p>	
<p>وجود محض مطلق را همه جابر ^{دوست} جان جان و صورت همان کثرت ^{دوست} همان کثرت جان نور حسن اصل باشد ظاهر ^{دوست} برطن تبدیل من مکرر را که غیر ^{دوست} او عدم محقق</p>	<p>بهر کویی بر روی ^{دوست} به صورت عیان دیدم و لیکن ^{دوست} تعللی در عیان حکم آن دیدم بصورت ^{دوست} جمیع آن جمالی بی نشان دیدم فنا دیدم ^{دوست} آنکس صیاد را در میان دیدم</p>

بی این

یکی به یکی چند و دیدن ناز را
 به عین اورا ندان پس اگر کسی
 خود را که زبست اگر چه با سالی
 اگر کسی خود را که زبست اگر چه با سالی
 حقیقت لا یرانی را بنور او بلا کینست
 تجلی را نهایت چون باشد در عالم
 زهی معنی که اندر فهم ناید چگونه
 ملازم سبب بران معنی حد و ثقی از عجا
 اگر رفتیم با و رفتیم اگر نرسیم با و
 هو الاول و الآخر هو الظاهر و الباطن
 هزاران حکم بر این است لازم چه ممکن
 به کوشش و خون نشود به سختی که چون
 نهایی که نیست اما پنهان نشان اعم

لعمریه چنان در عالم که با کمال
 لعمریه چنان در عالم که با کمال
 مسلم شوقی ازین در عید میخواندیم
 آید دیدیم یقین اندر میان عارفان
 بدیدیم در حکان اینک مشرّف از حکان
 تجلی او میان کسب و ناکسان دیدیم
 جان معنی بسی صریح بهر لفظ و جان
 بدین معنی ظهور آن حقیقت در جهان
 ندیدیم هیچ چیزی را که او را در این
 هو الاول و الآخر هو الظاهر و الباطن
 کمن آن دوت خود را هم شکار راهم نهان دیدیم
 روی طرفه که نور پاک کوشش زبان دیدیم
 جان سری که وقتی بعبرت بندگان دیدیم

در عالم شاکه
 در عالم شاکه
 در عالم شاکه

دست

شازم

شاکه

اودیت

بشنو

خدا یاد کنیم

نویسیم که آن دیده بخوار و بی
شهادت باز رفتیم و دیدم که او
بغیر کسوف نبود فهم کردم سراج حق

خدا را که این دنیا و مذهب و دین را
نمی بیند و نمی شناسد و نمی
فهمد که این سراج حق است

بهر حالی بر آن پنداشتم و با وجود کمال

بهر حال از حق خود را ندانم

ناشناس

تصحیح

خوشید و در عالم تابان شد
روح الامین سوز دیکه می کشید
آزاده و سعادتمند و سوار تخت آمد

از غرض تا سرای غلطان شد
بر صبح و شام آنجا طیاران شد
از فضل حق آسان شد

افلاک با کواکب کان جلال علی
چیزی که انبیا را امکان بود
احمد بر سر عافیه موسی کوه نظر

بر یک جا گیر عاشقان شد
آن چرخ خود با آسان شد
از لطف و در کنایه حجت شد

رحمان

الفت شد

دانی که چگونه صورت نبود
فانی چسبیده میمون اختر بلبل عالم

آن ذات خود بصورت ایشان
کان در حق غیب بسته فندان

دیدم بصیرت بران شدت مارا	دیدم رقص تعالی در عیان شدت
بگشود این جی یک فیض شدت مارا	پسندیدی مارا دفع حرام کرد
بادوق این معانی عرفان شدت مارا	اوصاف ذات خود را نیز دید مارا
نیکو گزینیستی پایان شدت مارا	در نای بی نهایتی پایان کی شدت
بر طوطی لعل نیز پران شدت مارا	آن تخت رب بر پستی در صحن شدت
جنتی هزار مردم احسان شدت مارا	احسان مشکلا حسان مردم کی شدت

صفت
عشق

با خلق احتیاج را جان نماند
زیر که در اطاعت نیز دان شدت مارا

از او عالمی در صحن شدت

روی نمدان با جمال ازین دیدار شد	صد هزاران شکو واجب پیش جانان شد
وصل جانان یافتیم چون تخت من در شد	در دو عالم کی بیاید وصل جانان شد
نام من باشند چون از خواجده پیدار شد	دلبرم بخت خود در خوابستی خوش شد
زنده گشتم تا کهان دید او هر بار شد	به رویک روی جانان مرده بودم بار شد
لطف او بر من نکردید او هر بار شد	کوئی او هر بد فتنم تا به پنجم روی شد

خاتم افکار بود از در و جراح سالها
 در جدایی مانده بودم کردی کجا کار ساز
 خون بخوردم آن شراب لم یزل زد
 چون تجلی کرد جان بر دل من تا که نهان
 چون از فتنه جان من در ستر اعظم در آید
 بعد دیدن خلط الحلقه بی افکار
 بعد کجا یار باری یا صم بیکار
 بعد خوردن جام خمر مست هم سوار
 این دلم بعد از تجلی مخزن اسرار
 یک یک کینه سر اعظم پیش من اظهار شد

شادی در می

مطایر از در و کو تا طباشیری در دهند
 بخت را با کس میمون یار در یارند

بیکار در می

پس از وجود هر کس بت نبسته هر فی	جوت القلم بما هو اکنون چگونه کرد
آنرا که حق تعالی میمون تکرار کن	بعد از زار که شش میمون چگونه کرد
تبدیل بخت هر کس بیرون زد	اکنون نصیب و جوی افزون چگونه کرد
آذر درون دوزخ تغیر بر نکرده	بعد از دعا بر شش بیرون چگونه کرد
بوی گل با به بابت در کوفه مانده شمر	آن بخت بخش کافر میمون چگونه کرد
را چای خواهر حیرت زیرا که گفت احمد	مردم حق تعالی ملعون چگونه کرد

بیکار در می

بیکار در می

آنگاه که نام باقی بماند

و در آن روز که در آن روز

در آن روز که در آن روز

<p>سر معنی را بنویسند و بیان</p> <p>از سخن تعلیم بدین معنی</p> <p>جندی بی در نهایی معین</p> <p>بنویسند اسرار و مرقم</p> <p>لیکن این معنی چه دانند</p>	<p>انبیاء و اولیا را حق بدان</p> <p>انبیاء و اولیا را حق بین</p> <p>من را ازین گفت آخر مصلحت</p> <p>او گفت ای علی پاکدین</p> <p>ایم مع الله گفت احمد در بیان</p>
<p>راجا از روز و لطف اگه است</p> <p>لاجرم کوری و مرور یقین</p>	
<p>بسی تو به نویسی ای کد اندک بگو احوال خود</p> <p>بدهند ترا آتش چرا اندک بگو احوال خود</p> <p>تبی رسد از هر که جان اندک بگو احوال خود</p> <p>دور تر اما در شود اندک بگو احوال خود</p> <p>گیرند چون زین این دفعه اندک بگو احوال خود</p>	<p>چون جان زتن کرد جدا از فضل تو پر جدا</p> <p>آید اگر یم الحشر میوند ترا پس قضا</p> <p>شیرین دنیا ای شها از دست تو جدا</p> <p>میزان تو جویو کم تعدیل حق بر تو جدا</p> <p>رحم خرم شیطان عمل معصی بر تو جدا</p>

انواع نعمت مخموری نفس را تن سپور
 زیر زمین قطعا شوی من را یک بشنوی
 این سخن است بخنده در کور که در خسته
 در دار دنیا مبتلا با غیر حق هانیدی
 مدون شوی چون در زمین پرور
 از احوال آت در نفس کو به یاد فرماد
 چندی نخوری در پیرش شود ویدی
 چون آفرید در این اشیای هم گویند
 نام بدی این بشنوی نزدیک مودی
 چو تو کنی بر بل که رازیک کند اندر
 کردی جانب بشت تو که در بر تو
 یصیح حمیری جوان چون این معین
 ز خیر آتش در کور دان کند سر بر سر

از عدل و

چون جان ز تن کنه ز ناله بگو احوال
 در جواب این حیران شوی لیکو احوال
 تا با یک پس آید نه آنکه بگو احوال
 تو زین کسب بشنی بیا آنکه بگو احوال
 بر عود آت این آنکه بگو احوال
 نیر ما کس بی هیچ کس آنکه بگو احوال
 باشد تقصیرت جمله زهر آنکه بگو احوال
 حقیقی کند جهان و تو آنکه بگو احوال
 در چاه زندان پس روی آنکه بگو احوال
 ناکه بغنی ای پسر آنکه بگو احوال
 بدنه نامم بدو آنکه بگو احوال
 ناکه شود بر تو روان آنکه بگو احوال
 آن وقت که روی زرد روان آنکه بگو احوال

چون معل

چون چو لکر دم سده خیزد و فغان ^{عقل}	درین افتد ز لکر آنکه بگو احوال ^{خود}
خشی نفسی بر زبان گویند و بیجا ^{صراحت}	پس تو درین اندر کسارم آنکه بگو احوال ^{خود}
دمان مویا سرافیل نکر بد است و اندر ^{دعا}	عالم تو نیز در لکر آنکه بگو احوال ^{خود}
مشغول اندی روز و شب ازین ^{باعتبار}	کیرند ترا چون زین سبب آنکه بگو احوال ^{خود}
در قبر چون کردی فردی بر ستر از او ^{تو}	چگونه شوی در جویا آنکه بگو احوال ^{خود}
در دار نیاتاده انواع نعمت ^{خود}	گویند و در آن آورده آنکه بگو احوال ^{خود}

راجا یقین اندر زین سخن نظر کن کار دین
سوزند ترا تا که زین آنکه بگو احوال ^{خود}

کر تو بخوای ای دلا شاه پائی دایا	اندر کراں حلالی الی الی زین قها
ای نکته تواند بر از بهر رفتی ^{مخبر}	آیت قرآن کافی شعر الی الی زین قها
زین مقدر بطلب بد خدا در ^{و شیب}	گفتند ترا چون کسب الی الی زین قها
واری فوت ای دل اگر از حدت ^{تو}	بشنید کن تکیه بر فال الی الی زین قها
آنرا که درین ستوارست او نود و ^{تو}	اول و نیکیت این هنر الی الی زین قها

از کراں حلالی الی الی زین قها

دیسرا

از جان خود بپوش

در پاتم آنفوت

حق و باطل را با هم نماند

بدین

ایر کشی

ای مرد در میدان بیاگر سرود رفتن
 آمد مرا یاد صبا گفتا بیا ای مرصبا
 در عشق چون پروانه وار از تن و جان
 از عاشقان این سخن ثابت شده طبع
 از حرف خود پیر خاتم ایر بهین رفتن
 ابد ز آن روز است که از تن جدا بکنی تو
 معشوق خود را در جهان هرگز ندانم
 دیگر با جانان نشین که عاقبتی شود
 دیدم ستم ستمین اسرار دیدم برین
 این سر را روح الامید بر کف خیل برد

با عشق در میدان بیاگر سرود رفتن
 در سخت تیغ دگر بیاگر سرود رفتن
 شادی کمان مرده مشکو سرود رفتن
 در راه جانان مهرن کر سرود رفتن
 با حسن و دل رشتم کر سرود رفتن
 هرگز نیام رویی کر سرود رفتن
 کفتم ترا از بهر آن کر سرود رفتن
 عشاق را هر چه دیدم کر سرود رفتن
 اسرار را از حق کرین کر سرود رفتن
 آنچه آن از بهر این کر سرود رفتن

راجا بیا این کل سخن باطل از نایمی کن
 زین تر تو رو کن کن کر سرود رفتن

انصاف

مهرت باید به جهان عاقل نیاید	مجنون بیایای جوان عاقل نیاید
گفت ز شد سواران زار شد ستا	خیزی مگردد کار عاقل نیاید
مجنون را مگو رکن اغیار را مگو	معشوق را منظور کوه قل نیاید
از خونسین بکانه شوند جهان	از عقل خود دیوانه شود عاقل نیاید
جان باز نباشد ز او پس زنگر	ای پیر باشد ترا و عاقل نیاید
عالم بود در لایع عاقل بود در فکر	عاشق نبرد با وی بهم عاقل نیاید
سخت اگر بیا بود آزرده او شود	از خویش ناپیدا بود عاقل نیاید
جاهل کجا در غوره عالم کجا در دور	از عقل بیرون طور عاقل نیاید
این فرغ امر دانی احوال و فرزانی	دیوانه مادیوانگی عاقل نیاید
اندک صراحتی جام ما جام می است ایمان	چنان نبود جهان عاقل نیاید
راجا که احاطه را اجتناب دهد دیوانه را	
ایستاده کن افسانه را عاقل نیاید	
آن یار کجا یار که بایار نباشد	
در بند سرزنش گرفتار نباشد	

سوز زده سوز بود

تحقیق چنین است بر باد
 عشاق کند بجزه قمار دارا
 جنت نروم تا رخ زبانتون
 اندک بدین عشق نمودم
 ای ناله پی ساز دین ز ملک
 آواز سپید خرامت زانوی
 تاباد چنین یاد که معلوم شود
 چه اشک از دوا و خورشید درین
 کتشد کسانیکسی نایبند
 خاشاک ز قفسید و اوهاس
 کز در و یار که پی یار بود
 سطر که باشد جو خط زبانت
 عشاق که عشق و خست
 بر باد

آن عمر معروف به نلاریت
 آنجده کجا شد که خسار نباشد
 فردوس کار آید که یار نباشد
 آن کیمیت که سرور بدلا از نباشد
 این زهد و نرسد اگر باز نباشد
 عشاق جو کست که کسب از نباشد
 آن شعله که عشق جهنم از نباشد
 چون پیش ملا ام شرم سب نباشد
 آن مرد خا شری که می آید نباشد
 غفاس سویی شمس جو نباشد
 کار بر باد یار که بجز خا نباشد
 شرا کند حات ز شطارت نباشد
 این عشق و عشق است اگر باز نباشد

این شعر از کاتب
 است که در این کتاب
 آمده است

کسان کوی

این شعر
 از کاتب
 است



او در غم تسبیح و استسما می‌بندد	آنکس در بر راه فرات می‌کشد
آن مرست که می‌بست که غار می‌بندد	یاران هم غار می‌کشند درین
باز از باجر که باز از بنده	باز از بود اندک درون می‌بندد
آن مرست که می‌بست که چون می‌بندد	پی نایز مرست که ما وای می‌بستد

کفتا که بد کردار را بچاره گفتی چون	بهر سیده شید که گفتی چرا بپوشید
آن شمع باشد با بچاره گفتی چون	کفتا مرا ای بوالعجب مکن تو زیاده
شیخانند پس معتمد بچاره گفتی چون	کفتا که گفتی شمع دل کن را نیز شمع
ای شمع سندی در چون بچاره گفتی چون	کفتا که گفتی شمع را کاری بکن لایق
باین بهم شده از ن بچاره گفتی چون	کفتا که گفتی جان من پوشیده چه کند
کفتا مرا از بنیاد بچاره گفتی چون	کفتا که گفتی من بفرغ غایب منو از کار
باین نشیند این تیز رو بچاره گفتی چون	کفتا که گفتی شمع رو بپاراش کن

مشق

گفت که نعم کن برون از عسوی الله از
 گفت که نعم جهان من تو تاز کن ایمان
 در کار بجایه شد و وصف یک کردار
 پوشیده گفتی چون اگر پس روی باید
 پوشیده جامه با صفا بر شوم که از
 افعال نیست بر کنونی بیرون آری
 فایه اندم از بیرون هر روز و هر شکم
 بخشید حق عظمت مرا یکی خوار تو
 مردی باشد که در کس او مرا پوشیده
 شایسته که میانه شد گفتی یقین بداند
 که هر گفتی ای جوان بر روی نهاده
 پوشش کنی بس بود در مدکان کرده
 گویند هر یک بزرگان که کار دینی نداشت

گفتش شد و برافروخت چه نعمتی چون
 نشاید بشدی را و من چه چاره گفتی چون
 بایار خود اختیار شد چه چاره گفتی چون
 گیرند چون زین ای پدر چه چاره گفتی چون
 نشاید پس این بی وفا چاره گفتی چون
 این دشمنان روی فروزن چه چاره گفتی چون
 قانع نشد این بی شرم چه چاره گفتی چون
 گیرند چون زین مر تر چه چاره گفتی چون
 ای شاه من تو چه چاره گفتی چون
 بر دای من از بخت خود چه چاره گفتی چون
 صیحه است شیطان آن چه چاره گفتی
 نوزین حرمت او تو چه چاره گفتی چون
 بیرون کن گفتی از آن چه چاره گفتی چون

انگش او نامزد بر به شید و کز بس کشید	بلکه بر و اگر خود چهار گفتی چون کشید
کنش که مسم من ز به نشن تو بس کشید	چیزی نشند نه چکه چهار گفتی چون کشید
کرمان گفتی ای درم ندای دلای کشید	ازان به نام سلام چو چهار گفتی چون کشید
منظومه مرا خجسته حق پوشد مران کشید	پوشد اگر با سستی چو چهار گفتی چون کشید

اراجا که گفتی پوشد بر آتش مراد بران کشید
 از بر که زو کارش ند چاره گفتی چون کشید

کو توئی از کان ما دیگر چو میخو ای کو	تو نورستی آن حادیکه چو میخو ای کو
در سن تو ز به نامم در عین تو پیدا نم	آن بهر تو شیدا نم دیگر چو میخو ای کو
تو شسته بودی در جهان بی نام بودی	با و تو خود کردم میان دیگر چو میخو ای کو
انجا که بر دی میروم از تو جدا هرگز نام	هر جا که باشی با تو نام دیگر چو میخو ای کو
اتباع بان کو بکوا حاره کردم بسو	با و خور آن مرد کو دیگر چو میخو ای کو
نظری کن در دست من خور تو از دست من	مستی کن ای هست من دیگر چو میخو ای کو
سجاده با باد بود این باد با باد بود	آن سجده بر سجاده بود دیگر چو میخو ای کو

در شش
 نیت نام

باد به خور از دست من

جز عشق نبود کار و جزاده خوبان
 این زند تو در کوی تن موی نیکو سوز
 باز از من بپسندد تر جز عشق من که خوش
 جز عشق در بازار حاضر و شاد تو ای پادشاه
 منتظور من این عشق تو جز عشق دیگر عشق
 این تر را معلوم کن بی واسطه من
 ای آینه که من این جام صبا نوش
 جز عشق اندر راه من بالا اندازی شاه
 مردم که داری بی بهایم چکن از خود
 هر نفس خندی کرده ام بر نور صورت
 نور علی نور بشنود در نور من تو چو شمع
 من نور را صحرای کف سکا آنا بر دیغ
 جز روی من دیگر صحنی در مجلس دیگر

سانی بود غارت دیر و میخوانی
 یی ناب بخور دی روی من دیگر میخوانی
 که میفری هم عشق تو دیگر میخوانی
 جز عشق نالید کار کرد دیگر میخوانی
 در عشق دایم صدق تو دیگر میخوانی
 این غیر را معدوم کن دیگر میخوانی
 تو جز خدا بر لبش کن دیگر میخوانی
 جز عشق من ای شاه من دیگر میخوانی
 جز نام من توانی شهادت دیگر میخوانی
 بنکر که چون آستینام دیگر میخوانی
 نه میر نه این نور تو دیگر میخوانی
 در روی تو که کای نام دیگر میخوانی
 جز عشق و رویت محبت دیگر میخوانی

عشق من

در تم وجه البیدین کردم بتو دانه نام
تا روی من یعنی سلطان دیگره حواشی

فی کام پی زانم اللیلین لیلیم	ای هم دلینم اللیلین لیلیم
در دریا کنایه بایار روی شاه	ساقی بایار و ده اللیلین لیلیم
سلطان پی وزیرم دانی پی	کرچه بین حیرم اللیلین لیلیم
پیش روی بدایت پی سپهری	انجا کی است غایت اللیلین لیلیم
من شنیده ام خدایم هم شاه و هم کدک	هم در آن هم خدایم اللیلین لیلیم
یا سرورم و زرم و زوری و فل و فرم	سلام عید سوزم اللیلین لیلیم
سرست می الستم از غیر و سر	سری نهفته کنتم اللیلین لیلیم
از دین سرع کنتم ز نار سر	به آن سرع کنتم اللیلین لیلیم
هزده هزار عالم کیست در عالم	هرست کمال اللیلین لیلیم
سفر غایت غیم بر ترز نقصیم	در نور یک صدم اللیلین لیلیم

آه زان فرزند
شیر سیرین بدو فرزند

<p>شاه با کبانم در عشق عالم</p> <p>مهر مرغ لاکه نام خبر لاکان ندانم</p>	<p>بجز نرد حق نمانم الا بخت عینم</p> <p>بیرخت قدس نام اللیلین</p>
<p>راجا که در عشق است در ذات محقق است</p> <p>اندویشان فو است اللیلین</p>	
<p>باد است عید بستم در دهر</p> <p>بردم می بخندم در هیچ زان بند</p> <p>زانت روز عهد بستم بر سر می</p> <p>جامی ز نه نوشتم دنیا و دین فرو</p> <p>دیرا شرب آرام در دل فرو</p> <p>در کوی می فروش عشاق جام</p> <p>ساقی شراب وحدت غافل ز بند</p> <p>ز ایندی که ز نه عابد می ستیزد</p> <p>زندان فریغ دستان در دوزخ</p>	<p>بگر سخن چه گفتیم اللیلین</p> <p>پا و کوی بزندم اللیلین</p> <p>این باد با نه بستم اللیلین</p> <p>جز این دگر نکوشم اللیلین</p> <p>پی می بکا ندانم اللیلین</p> <p>افنا ده سینه جوشان اللیلین</p> <p>نه کین ز جام خلوت اللیلین</p> <p>سرست می پرستد اللیلین</p> <p>آیندی پرستان اللیلین</p>

اللیلین

بدرست عید بستم در دهر

تغلت

فریاد

الذین یحبون ربهم

دیدم جمال چون زینت بر بزم	شکر از اینست بر دران اللب لب لب لب
المنظر الی الحسبی کوید بر لب لب	بند الدلیل جنبی اللب لب لب لب
رندان لایق الی مستان لایق	جزدوق سوق فای اللب لب لب لب
پای دوست در بدایم بی رویی و کمال	پای وصل و کمال اللب لب لب لب
خزانه اوست نام است بر عشق او	جز این حرم کدکات اللب لب لب لب
از خوشی بریدم بر دست خود	جز این خود ندیدم اللب لب لب لب
کشم رفوش فانی رفتم بدو معنی	کفتم شبنم نهانی اللب لب لب لب
از غیر چون شکستم از کون مکان	در امکان شکستم اللب لب لب لب
با غیر او نشدم آن دل فروغ	کونین را بسوزم اللب لب لب لب
در روی خویر و یان در چشم غلظت	ویدم جمال سلطان اللب لب لب لب
در نور دل رسیدم عین العیان	مری نهان شتیدم اللب لب لب لب
شهباز شهبازم بر پای قدس	سبحان شکار آرم اللب لب لب لب
حشر ای شبنم بر شهنشاه شستم	رازی که بود کفتم اللب لب لب لب

حسبی

دیدم

نور

نهان

رفتم بجزای کبر خودم شراب طبعم | خفتم کتا و دبیر لایب لب ستم

دبیر گفت را جادایم سیتوانی
یا ما تو بایش کی اللب لب ستم

کردم زین سپیدم کنی کس را نباشد بخند	کردی کنی کردم کنی کس را نباشد بخند
در ملک خود مالک منم جز را ملک منم	این را کشم آن را کشم کس را نباشد بخند
در شیر را رویاه کنم او را نواز منم	شده ملاک دارم که کنم کس را نباشد بخند
این خاک را همان کنم آن را را شیطانی	هم این کنم هم آن کنم کس را نباشد بخند
آن کافری را نکه از بروج شد کافری	از لایق بیت آمد کس را نباشد بخند
مومن کنم یه کاه را مسجد کنم بتخانه	عاقل کنم دیوانه را کس را نباشد بخند
حیران کنم طیران کنم معمر را و میران کنم	استن و هم سوزان کنم کس را نباشد بخند
ای تو بیا اوم بلا در کرم کردم مباد	یه حار و دین اندر قضا کس را نباشد بخند
آن بچه را من یکتا انداختم در غریبه	از جاه کردم پادشاه کس را نباشد بخند
بلغم بر عصبه به بین صدف لغت به جنین	در شهر حار کشم از خنجرین کس را نباشد بخند

شا

نختم

ار

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

راجا بیدرام و این مسواری قدس
تحقیق است در هر کس با نیت

شیر

علم باطنی و مشکو علم باطنی	کی بودی شیر مشکو کی بودی شیر مشکو
علم باطنی کامل تا بیاید راه	پیر باطنی و اصل تا نهد شاه
ابتدا علم باطنی تا نهد راه	سوق قمری در کوزه عشق آید
صفت باطنی با نیت باطنی	علم کامل با نیت باطنی
علم با آسوز اول آفرین	بی حریف علم کز پیشی
علم حق و درست در پیش	جاهلان را پیش حضرت حق

شیر و اورا

شیر و اورا

کچا

شور

شور

جنودت در کوهت می و نیت	نیت بر این دوست علم کوهت
یکدم که بلا و کوهت بر آیم	حقا که درین در چن چن ندیدیم
با دوست کسانیک باشند نیت	با یام فلک قدس چن نیت

سینه

چین

دین

شان از خیر و بد یاد دارند

که هر دو لایم هم از خویش بریدیم

آن خویش بمریدگان موت چیست

والله که بس از موت بموت دریدیم

این نیز نفوس است بجز فواج حکمت

ما هم که با فواج بجز خویش شنیدیم

قصیدم بر قصید که خوبان جهانیم

ما نیزیم بناریم که در عین عیانیم

چون تشنه نباشیم که دریا را محیطیم

چون کج بگوئیم که ساکو را کانیم

دانید که ذاتیم و اوصاف مدایم

بر دوش که فوائد تحقیق نمایم

نه آیم و نه بیادیم و نه خاکیم و نه آسم

که نمیریم بهر صورت که در کون و مکانیم

نه آیم و نه جسمیم نه عقلیم و نه جانیم

نه آیم نه جانیم نه اینیم و نه آنیم

نه تعلیم نه تعلیم نه قیریم و نه بقیدیم

نه از دست جدایم که از عین جانیم

مشه بار الاکانم بیرون ز کون مکانیم

میسو دان و جانم مطلوب آسایم

در دوشم ای لافم نه زک و نه نور و نه فاع

عفتا و نه فاعم مطلوب آسایم

چون و چگونه پی نبینم نه سونه

برتر از آن که چون مطلوب آسایم

در عقل تو بکنم در فهم تو نسیم

سیم غ کنت کترم مغنی آسایم

که جو براق سواریم بتایم بلاهوت	از یکی پاک نداریم ز اغیار برانیم
پرواز بلاهوت که پرواز بگردیم	تماشا جو دیدیم به ناسوت چنانیم
چهره و جملت چنانکه در آید	هم زیور زربهارت که سرخ عیانیم
در عقل فکرم که ما نور خندانیم	در فهم نمانیم کپی نام و نشانیم
طلب طلبیم که این طلب حرکت	الله گویم که در شرع عیانیم
چون طبع بریدیم و از غویش گذشتیم	با دوست بایم ولی دوست خوانیم
در عشق جنانیم که عشوق فراموش	در ذکر صانع که مذکور نداریم
توفیق کار جو بر باد بگردیم	ویدار جو نیم و غم فوید بر ندایم
آزاد بکشیم جواز غویش رفتی	تا یاد چنین باد که این حال سیانیم
از در فراتر هم حال بنالیم	با این که نسیه روز هجر عین صلیم
اسرار خرابات بمستان خرابان	خدا اس چه داند که نور شید سواریم
براق جردانیم ز ناسوت بلاهوت	از بعد گذشتیم که در قرب غمانیم
لاهویش و جبر و ملکوتی و ناسوت	در جلد به پنهانیم جوا این برده کشانیم

نقدیم
چون
نقدیم
چون
نقدیم
چون

قوت

راجا پرتاشا و جهان کبیر عظیم است

اما چه توان کرد که آن چشم ندانم

زدوزخ دستم بخونم بهشت

قلم چون گذشته بر رسم چرا

مشیت خدا هر مشیت بید

یکی را نور زد یکی بر شد

کنش داغ لعنت قلم بر جن

ای ابله سر بهت بساید رفت

ندیدی که فرعون چه دعوی کشید

خودی بر خودی که با مان لعین

بخ خود برستی ندیدی بی

نظر کن بعلی محنت رسید

بیدی که او را کردی زبان

که تقدیر بر من جو ساقی نیست

که تقدیر رفت نه نمک و دهر

یکی را بریده و کمر را کشید

و کمر را گدازد کجا درسد

چه قدرت کسی که گوشت صفت

خودی در خدای نشاید رفت

خودی خود را کجا درسد

بدوزخ رفتی که ای یاقین

تو از خود را که گوشت خودی

ز رحمت گذشته بلعنت رسید

بخش کند در طبع سما

ز قلم

ز قلم کبروت سخی برکشند	بیاوند لیم دران درکشند
نیاید که کردی بخانق جدا	بدونخ و نیتد بیایم جدا
اگر راست خواهی برد راه	بجز راست رفتن نیست راه
اگر کسی موی عاند فلان	خدا ز کین ز موی که تافت

و کس خطا کند رضای خداوند را چو بگوید

و بجز ایامی دل خود بپسندید

نوری که لطیف است کاز فیهم نهان	آن نور هر وصف دین مهر نهان
سری که پس برده نهان بود بپاوت	از سر هر چه درین نخب پناست
آدم که علی صورت او گشت خودا	والله به تحقیق که هم ضرورت
آنانکه درین سر رسیدند بگفتند	سر ابر جهاندار درین صورت
معلوم چنین شد که در به تحقیق	آنی که خف و خود هر جوی رشت
شور است بهر کوش در آن مرکا	با این که بلا کوشن بلا کامر
پیدا است دین بر پیش نهان	با این که بهر حال بعد وقت نهان

نزدیک سانی که به تحقیق رسیده
 نقاش جهان در نقش جو بیار
 این کت خیاست دین سج جاست
 در درم ذات خداوند لقا است
 آن پر خیزار درین دار خیر داد
 حایم درین دهر که خانه رخسار
 آنرا که درین دهر این نیز خیر است
 مردی که شناسای جهانی که چنین گفت

در دهر کسی پرو می بود چو است
 این نقش چه نقش است که در در
 لیکن چه تماشا که قلوبه در است
 جز ذات خداوند همه دهر و کما
 یک نذر درین دار عین عین است
 اما چه توان کرد که دل کوز از است
 تحقیق چنین است که طفل زما
 آن یار به صورت در چرخه چما

را جا که درین دهر عین بود جهان گفت
 چیزی که هستی است که از عین است

درین دنیا هزاران آمد و بهم زار
 شرابا بی زالی راهی نشد نویسنده میکرد
 زهی عشق که با عشق دارد عشق

آن خوشایق که ایسان هم سواران
 زهیستان که ایسان میخوران
 زهیستان که ایسان عشق بازان

شاه سواران

کشبان کز عشق

کسان میزد

کسانا نیک ترک بنا کرده اند از هر	مردی در میان شمسواران فتنه
هوارا که برستی حق پرستی کی بود	بدان کورت درین روق پرستان
درین راه طالبانرا سرفرازی	چون ترک عا سوی الحق پرستان
بخیر عیوب خود را در این پیران تازه	چونکه در بر وی سبزه این مجبان
که ایان کردائی میکنند از طوطی	همه دران شکو و عجب زانکه سلطان
در ولایت فتور و فخری چون بگردی	بدان از لایالی شاه داران
علامت حق بازی ترک نیا آید	بهمت پی علایق پس جان فتنه
برود که بنشیند ای لام در باغ	مردان بدوی اندین راه
که جعزت بدان کج نشینان	ولیکن بومال مرد میدان

عزیزی آنکه آتش عشق در دل آید

از بهر و آتش عشق سوزن فتنه

درش و چشم ایشان غمخیزد

پیش چشم عدو گویان جز یکی نمود

در دو عالم عاشقانرا خدا مقبول

حمد گفتن عبادت از فرض آمد در حال

عشق
و عشق
و عشق

مستوفی
که در این کتاب
تعمیر نیست
بوده است

عهد آمد در قلعه اوقی بهر دلی	عشق دیر اندیشه فیروزی
عاشق نرا نقد آمد آن جمال در دست	زین جهش در شان همان دیدار حق
آفتاب تو معک هر طرف چون دایره	چرا باشد این شد جلوه مقعود نیست
نزد دنیا غیر حق معدوم محض نیست	با الحقیقت در دو عالم خبر خدا وجود نیست

در عبارت حق نکا یا سر را جا نیست
ز آنکه هرگز در دو عالم خبر خدا نیست

پی محمد بر در حق یار نیست	پی ردای کبریا دیدار نیست
در دو عالم بی مثل صورتی	ای پدیدار آن دلدار نیست
هر دو عالم خبر تمثیل نیست	مطلع جز صبا سرار نیست
ای محقق ذات حق بلا صفا	پی تجلی چو که اظهار نیست
چو بینی خبر خدا در کبریا	و هم غیری دان که بر بنیاد نیست
خبر جمال در دست دیدن شکام	نزد دنیا کار خبر این کار نیست
غرق باشد در جمال در دست	عاشق محض است اگر نیست

این شرابی عاشق از هر خور مست آمد دایم با پیوسته	در عالم بیا بیا بیا بیا ورنه هرگز ای جوانا تو نیست
زنده نتوان گفت او را در جهان هرگز در پانچانان تو نیست	علم مطلق در دو عالم نیک است عارفان را که با خدا نیست
رو تو را جا گفت خود را بنده کن	
خافلا از اینج دل بیدار کن	
کرتجلی دوست خواهی بردوام خواب غفلت بر دل تا برداست	نیک شکر کی بیدای عزیز هر دو عالم بی تجلی استقام
کرنا سندان تجلی دایما چند اشیا زود گیر دانند	بی وجود محقق مطلق ای خلع عالم را که با سندان
هر پیوسته آن وجود محقق است نام اشیا نام و آید	هر پیوسته آن وجود محقق است نام اشیا نام و آید
چشم را جا در تجلی دایم است بی تجلی نیست سبب این مقام	چشم را جا در تجلی دایم است بی تجلی نیست سبب این مقام

آن کلام ذات باری ای جهان	پی عبارت پی اشارت پی نشان
پی تغییر پی تبدل پی حلول	در عبارت کلمات معنوی بر زبان
این عبارت کربودی همین او	پی وضو بودی روایس مس آن
این عبارت کرده عادت آمده است	بوصف کفایت میرا عین آن
آن کلام ذات دیر محو گشت	پی حروف در صدر و حافظان
آن کلام ذات باری پی نزول	کلمات منزل بر جمیع امتان
آن کلام ذات دیر مکتوب گشت	بانتر است در کتاب کاتبان
از کتابت است منزله آن کلام	کرده آمد در کتابت این آن
گاه آن تورات آمده که زبور	گاه آن انجیل آمده که قرآن
کرده شد در حرف حادث با بیان	لیک و دایم منزله است زان
آن وجود پی نشان را در نشان	همچنین باید بدید پی نشان
آن شمای است معبر آن وجود	پس شمای زود بین در این آن

لی شمانی نیست اسرار و جلال	بیک شکر این معانی ای جلال
این شمانی است ز صورت بانگ	کرده شد در صورت انبیایان
معرفت با الله حاصل میسوی	چون شمانی نیک بینی با دربان
این شمانی یا معانی آمده است	لیک کس کی تواند فهم آن
مرد پسند این شمانی در ده	بر دخی هم آشکارا هم نهان
این شمانی کریم چند چشم تنیز	هر زمانی هر گاهی بی مکان
در حقیقت یک شمانی پیش است	کرده آمد صد هزاران در جهان
دیگدایان این شمانی شد کلا	شاه آید این شمانی در جهان
ست و شاهان با شمانی هست	در نه شمانی کی شود او را دران
این شمانی در قدیم است قدیم	کرات حادث در میان حادثان
جمله اشیا هر چه نامی یک یک	این شمانی باین مستحق شد بران
که خدا نامند ویرا در قدیم	گاه بنده در میان بندگان
واجب آمد این شمانی در خدا	جایز آمد در میان جباران

قادر آمد این شمای در قدیر
راجم آمد این شمای در رحیم
خالق آمد این شمای بر ملک
شم وجه الله آمد در کتاب
لبیله المعالج فی حسن
شاهان این ^{شده} شاهان
هرمی در آینه هر صورتی
این حدیث من عرف را فهم کن
من رانی قدر الحق نیز گفت
این شمای در محمد هر که دید
کرد این حدیث هم مطلق
ملک هم ملکوت هم جبروت هم
مرد باین پایه پند این عالم

حاجز آمد در میان عاجزان
باز این مرحوم در مرحومیان
باز این مخلوق در مخلوقیان
یک شمای بی نهایت وجه آن
رایت ریت گفت احمد بهر آن
پیش قدم میزنند این تن و جان
او تجلی میکند بر دوستان
ورنه عارف کی شود رعایان
چون تجلی این شمای شد بر آن
دید حق را نیست شک اندران
کی شوی تو در میان عارفان
نیست شک الهوت هم دیدم ^{همان}
ملاحظه تا بنیز در انجیان

(57)

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والى القبة للمنفين والصلوة والسلام على خير خلقه
 وآل اجمعين أما بعد جنين كويد اضعف الضعفاء خادم الفقراء غفر
 بن محمد النستق که جماعتی درویشان که شریعت الله ازین پیچاره و خواست
 که مذموبید که در معرفت ذات و صفات خداست و تقدیر نفس مبارک
 و تقای و تقدیر معرفت و لذت و لذت و معرفت که در باطن
 و در معرفت مبداء و معاد انسان که به جمع کنید و در اول کتاب بیان کنید
 که رنده حیرت و آه که است و منزل حیرت و مقصد که نام است و دیگر
 بیان کنید که شریعت حیرت و طریقت حیرت و حقیقت حیرت
 و ان کامل کلام است و دیگر بیان کنید که محبت حیرت و در کمال
 و سلوک حیرت و ان کامل اگر ادا که است و رخصت است بر ارباب
 مردم و از خود او در غرض نه بدو یا رخصت تا از خط و زلف و زلف
 از نه عظامین تدیر و بالاجابة جابر و این کتاب را
 و در این کتاب سخن اهل تصوف و سخن اهل صوفت نوشته که این
 که روشن و راه خداست و جل ذکره اند و فصل اول در بیان آنکه در

گیت راه حیات و منزل حیات و در رسیدن به آن
 نفس فی الدارین که در دنیا و اول حیات و بعد از مدتی روزه عقل
 آن عقل که رسول علیه الصلوة و السلام میفرماید که المؤمن نور فی القلب
 بعرف بهی من و انما صل به عقل عفا و بعد از مدتی دیگر روزه نور
 میکند و از چندین هزار سالگی که این راه در آید یکی باقیه و رجات نور
 رسد باقی به در رجات حواس و عقل عفا شد و جوان روزه را و رستی
 اکنون بدانکه مقصد و مقصود جدیه و نفعان معرف خداست غرض
 و معرفت خداست فی کار نوره است حواس عقل از معرفت خدا عز
 می روزه و نصیحت عقل عفا شد به راه روزین است و عبادت
 عقل عفا شد و حواس کان کارکنان عقل اند و اوقات یک
 لک و اربعه اتی جاعل فی الدارین خلیفه قالوا انما جعل فیما سیر یسیر
 فیما و نه یسیر الدارین و نحن نسیج یسیر و نقد سیر قال فی اعلم
 کما تعلمون خداست در جرایب که نفع و آسمان اینها کنند که شما میگویند
 و جرایب ان فرموده الله اعلم کما تعلمون من در آسمان خبر میگویند
 اینها میگویند ان خبر است که اگر چه آسمان آنها کنند که شما گفتید اما هم

از آدمیان پندید که به نور الهی میسرند و در پندارند که مقصود از آفرینش سوختن
 آدمیان بود و مقصود از آدمیان آن بود که میشتند و شوم میسر
 صلوات الله علیه سوال کرد و گفت ای نبی ما در غنقت الخلق قاهر گشت شرف
 تحقیقا ما حینبت ان اعرف فخلقت الخلق لا اعرف بکسر هاء
 آنست که در سر و گوش نشین شد در صحبت دایمان تا بنور الهی رسید و خدا
 بنیاستند و چنانچه رنده را در استرو مقصود در زندگان شد و خیر
 بداند اگر سوال از انزال سیر الهی میکی در سیر الهی منیت بلکه منیت
 و از نو تا خدا را نیست و پندار ای که از تو تا به خدا راه نیست دین و دوطایفه
 سخن کرده اند از اهل تصوف و اهل حدیث و ما سخن این هر دو طایفه را بطریق
 ایجا ربیم که در تو را این کتاب سخن این طایفه نیست خواهد بود به انزال
 نقیصه میگوید که از تو تا بخدای را نیست از ستم که ذات خدا میگوید
 ما متنا هر سه اول و آخر دارد و نور است محدود و نامتناهی هر سه است باین
 و بی کران هیچ ذره از ذات موجودات نیست که خدا از خود جل ذات آن
 و بذات محیط نیست و از انگاه نیست بذات محیط است به کلشیا الا انهم
 فی غیره من یقار بهم الله انه یحیط به و بعلم هم به به کلشیا

چنانکه گفته شد که کمال کمال است و کمال کمال است و کمال کمال است
 با خبر نشود از کمالی که در این عالم است و آنرا که بدین قرب رسید
 و این قرب خبر شد به هر دو در دشت برآید با خداوند بزرگوار
 و شریف شود و شریف شود و در خلوت آید و در میان جماعت نماند
 میکند و با هر دو از انگیختن و با هر دو از انگیختن و با هر دو از انگیختن
 میداند که خداوند حاضر است سبحان و تعالی عالم را در جنبات خداوند
 مانند قطره در ملک از قطره کمتر است و غفلت از حق تعالی و غفلت از حق تعالی
 و این قرب را در غایت و غایت و در غایت و در غایت و در غایت و در غایت
 حقیقت است و عالم را معرفت این قرب است این بود سخن اهل تقوی و اهل تقوی
 آنکه از تو با بخدا راه نیست ای کرم بر سخن اهل و در این عالم هیچکس که از تو
 تا بخدا راه نیست از جهت آنکه وجودی نیست و آن وجود خدا است و آن
 و تعالی و تعالی و تعالی و تعالی و تعالی و تعالی و تعالی و تعالی
 که با خدا اهل و حدت میگرداند آنچه نیست و وجود نیست و آنچه نیست خدا
 علی شانه آنکه تو بیدار که خدا از تعالی و وجود دارد و تو هم بغیر وجود
 خدا و وجود در این عالم است و بیدار نیست و وجود داری

در هر صبح بخوابد و در آن وقت که بیدار شود و از خواب بیدار شود و از خواب بیدار شود
 خلقه و از آن صبح که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است
 بلکه از بهر آنکه فرود نماند و از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است
 تا بقیه آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است
 که از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است
 نیست معنی اعتبار است اگر صورت با منتهی بهر چه را اعتبار است اگر معنی
 دارد و از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است
 و همه را می شناسد و با همه می رسد و در وجه که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است
 بدو و از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است
 سازند که عالم برین و در چنین میدانم که نام نهم که در این روشن تر ازین
 که در این است این سخن از سه است و از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است
 و حقیقت جید است این سخن از سه است و از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است
 و نیک خلق شود و اگر این عبارت فهم نیک است و از آن زمان که ازین برتر است و از آن زمان که ازین برتر است
 سه چیز است اول آنکه تا مردم چون حیوانات دیگر نباشند و هر از اینها قبول
 کنند و امور و منبر نباشند و هر چه می فرمود است بدل تصدیق کنند و از
 اقرار کنند و قوم آنکه تا بعمل و توفیق آید است شوند و در سر و گوش نشین باشند

در هر صبح

در هر صبح

وصحبت دانا انگاه که یقین بدانند که خدای یکیت استیوم آنکه تا پیش از این
 خدا نیامده است و جواهر بسیار و تمام حکمتها و جواهر بسیار که هر یک از این
 چون این مراتب تمام فهم کردند تمام شدند و بشریعت و طریقت و حقیقت را
 گشتند از این چنان دانستی که غرض از شریعت و طریقت و حقیقت حقیقت
 از گفتگوی دیگر و کار بکن تا بجای برسی که گفته اند علم بی عمل صورت بی معناست
 بکار نیاید بلکه که سالک از این مقامات عالم میرسد و العمل الصالح را بر وفق
 عمل اهل طریقت و در حضرت اول طلب خداست که مقصود از اینهمه ریاضات
 و مجاهدات و ریاضات خدای تعالی است دوم آنکه طلب صحبت دانا است که
 و دلیل قطع این راه نتوان کردن استیوم را و دست بردارنا باید که سالک
 محب و مرید دانا باشد که از دست مرکب پاک است هر چند که از دست خود
 بود مرکب قوی تر باشد چهارم فرمان برود باید که سالک مرید و مطیع و
 فرمان بردار باشد و هر کار که کند و نیاید او را و دست بردارنا باشد
 چشم ترک است باید که با شایسته و امانت ترک فضولات کند اگر شیخ قوی
 و با وسوسه و شوق کند که بد هر چه دارد و همه ترک کند و اگر شیخ قول
 کند ترک فضولات کند و یقیناً باید که با او دشمنی تقویست باید که
 متوجه برین کار باشد و است که دارد و است گفتار و حلال خوار بود

و شرافت را عجز از او و یقین بدانند که بر کتایش که سالک را پیدا کند
 از متابعت پیغامبر خدا آید بهضم کم گفتن است هشتم کم گفتن است نهم کم خوردن
 است و هم عزت است اینست عمل اهل طریقت و علامات ایشان و اینست
 از برای قوی دارد در سلوک سالک چون در خدمت و بنا برین ده چیز نمود
 نماید و ثبات کند عاقبت کار بجای برسد و حقیقت روی ندید و اگر ازین ده
 یکی کم باشد سلوک بیسر نشود سالک بجای برسد و حقیقت روی ندید و اگر ازین ده
 عمل اصل حقیقت و علامات ایشان هم ده چیز است اول اینست که بجای رسید
 باشند و خدا بر ایشان ختم شوند و بعد از شناخت خدا ایتعالی تمامست و چون
 بشناسند او تمامست حکمتی بجای ایشان را که پی دانستند و دیده بودند و دوم صلوات
 باشد که علامات آنکه سالک بخدای رسیده است آنست که با همه خلق عالم صلوات
 کند و از آنرا رضای کار از او آید و هیچکس دشمن ندارد و بلکه همه را دوست
 دارد و این را پیش هر کسی از رحم مادر در وجود آمده است و بدان سبب
 هر کسی با همی و رحیمی منسوب شده اند یکی را جینی و دیگر را اشافی و یکی را ارب
 و یکی را جی و و بی را مسلمان نام نهادند و هر را بهی خود عاجز و بیچاره بیند و بی
 خدای شناسند از حسن ظن دانند همه را بیوم شفقت کردن بر همه کس
 و شفقت کردن آن باشد که با مردم چیزی گوید که چون مردم بان کار کنند
 در دنیا و آخرت نسیب کنند و اصل شفقت نصیحت و ادب کردن است اهل علم

نصیحت کند و اهل قدرت ادب کنند تا مردم از دیگران بزم باشند چهارم نظم
تواضع است با همه کس که مردم را عزیز دارند و پنجم عزت و عزت در هر کس
نکاه کنند پنجم رضا و تسلیم است آزادی و فراغت ششم توکل و بهر کردن است
و تحمل کردن ششم بی طبعی است که طمع اهل الجایت است ششم قناعت و فراغت
که سالک را بجای رساند نهم از آزار رسانیدن و راحت رسانیدن بهر کس
دهم تمکین است ای درویش کار تمکین و ثبات استقامت و ازانست
علامت و محل اهل حقیقت هر که دارد مبارکش باد سالکان در علم و حکمت
تمام نشود بکمال نرسد و سیر الی الدیف الله را تمام نکند این علامات و این صفات
و این اخلاق در دوزخ پیدا نباید و در میان انسان کامل بدانکه انسان
کامل آنست که در شریعت و طریقت و حقیقت تمام بود اگر این عبارت فهم نمایی
بعباری دیگر بگویم بدانکه انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد تعین
و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف نیک و محله سالکان و این پیدا کنند و کار
سالکان اینست که این چهار چیز بکمال رسانند هر که این چهار چیز را بنده بکمال
خود رسیده چون کمال انسان کامل را دانستی اکنون بدانکه انسان کامل را باطن
و اعتبار است با سهی مختلفی که ذکر کرده اند و جمله راست و درست است شیخ و پیشوای
وادی و مهدی گفته اند و دانایان و کامل و مکمل گفته اند و جام جهان نای
و آینه کتی نای و تریاک بزرگ و اکبر اعظم گفته اند و عیسی و مسیح گفته اند که مرده

زنده کند و خسته گفته اند که آب حیوان خورده است و سبیلان گفته اند که زبانه
 مرغان بمیدانند و اینها همه از حیاتی موجودات است که بعضی است و انسان
 کامل دل آن غرض است و بعضی گفته اند که تمام موجودات به یک درخت است و
 سیوه آن درخت اند و انسان کامل زنده و خلاصه آفرینان است و انسان کامل
 به علم محیط است بر تمام آن درخت و این درخت را بر آن کامل به پوشیده
 نموده است با یعنی قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من عرف الله لا یخفی علیه شیء
 از آنجا که خدای رسیده است و خدا را شناسیده است و بعد از شناخت خدا هیچ
 چیزی بر او مخفی نیست و او تمام حکمتهای جواهر اشیا را کاملاً دیده و دانسته
 و انسان کامل چون خدا را شناخت و اشیا را و حکمت اشیا را دانست
 بعد از آن هیچ کاری بر او بر آن ندیده و هیچ طاعتی بهتر از آن ندانسته که را حق
 بخلق رساند و هیچ را حق بر او بر آن ندیده که تکمیل دیگران مشغول شود و با مردم
 به چیزی کند و گوید که مردم چون بشنوند و بدان کار کنند در دنیا و آخرت سود
 و رستگاری شوند و این رحمتی است که میکند و پیغمبر از آن بجزه رحمت عالمین
 گفته قال الله صلی الله علیه و سلم انفسکم الی اخر الایة ماسخ در آن نشود
 و از مقصود باز نمایم انسان کامل تکمیل دیگران و پرورش و تربیت عالمین
 مشغول باشد و الله اعلم به و این در بیان آن کامل آزاد و درویش
 چون بزرگوار و کامل انسان کامل را شنیدی اکنون بدانکه انسان کامل باین

کمال و بزرگی که دارد قدرت بر حصول مرادات نداشت و بنا بر ادبی زنده کامل
 کند و بنا سازگاری روزگار میکند و اند انسان کامل آزاد از روی علم و اخلاق
 کامل است اما از روی قدرت مراد ناقص است ای درویش وقتی باشد
 که انسان کامل آزاد صاحب قدرت باشد و حاکم و پادشاه بود اما پسند
 که قدرت آدمی چند است چون بحقیقت نگاه کنی عجزش پیش از قدرت بود
 و نامرادی پیش از مراد بود و انبیا و اولیا و ملوک و سلطان بسیار چیزها
 که بود و نمی بود پس معلوم شد که آدمیان از کامل و ناقص و دانا و نادان و پاد
 شاه و رعیت جمله عاجز و پچاره اند و بنا بر ادبی زنده گانی میکنند و می دانند
 بعضی از کاملان برین سواد افتخار می کنند که آدمیان بر حصول مرادات قدرت
 ندارند و بعضی و خوشش قدرت و مراد حاصل نمیشود و بنا بر ادبی زنده گانی
 میکنند و دانستند که چه کار بهتر از ترک نیست ترک کردند و آزاد فارغ شدند
 یعنی پیش ازین ترک مال و جاه کرده بودند اکنون ترک شیخی و پیشوائی هم کردند
 و ترک تربیت و پرورش کردند و آزادی و فراغت را بر همه بلا و تردید
 ای درویش حقیقت این سخن نیست که آنها تربیت پرورش دیگران
 مشغول شدند نظر ایشان بر حمت شفقت افتاد و آنها که ترک کردند
 و تربیت پرورش دیگران نکردند نظر ایشان بر آزادی و فراغت افتاد
 اگر چه از برای عزت و حرمت ایشان را انچه بر افتاد که نظر ایشان

برجت و منفعت افتاد بر مرتبت و پرورش یکسان مشغول شدند اما آنچه
مفید است است که بیشتر بزرگان و پیشوایان و دانایان که با پیشوایی
و پیشوایی مشغول شدند بسبب آن دوستی نباده بود که رسول الله صلی الله علیه و آله
و السلام میفرماید که اگر ما یحیی بن زید را افسوس داشتیم حبس الجاهل
است که گفته شد که انسان کامل است که او را چهار چیز کمال باشد اقوال
و افعال نیک اخلاق نیک احوال معارف نیک انسان کامل از این است
که او را هشت چیز کمال باشد اقوال و افعال اخلاق معارف ترک عیوب
و قناعت و فراغت هر که این هشت چیز را کمال رساند کامل از این است و بالغ
و خرد و هر که چهار اول دارد و چهار آخر ندارد بالغ است و هر که
هر چهار آخر دارد و چهار اول نیست هر که هشت دارد کامل و آزاد است
بالغ و خرد است چون کامل آزاد را دانستی اکنون بدان که کامل از ادو و طاعت
اند که چون ترک مال و جاه کردند و ترک شیخی و پیشوایی کردند از ادو فارغ شدند
و شاخ پیر آید بعد از ترک عیوب و قناعت و تمول اختیار کردند و مقصود
حمد از ادبی بود و فراغت بعضی گفته اند از ادبی و فراغت ترک عیوب
و قناعت و تمول است بعضی گفته اند بعد از ترک رضا و تسلیم و نظر و کار دست
و این دو طایفه اکنون در عالم هستند و هر یک بکار خویش مشغولند و طایفه که
بعد از ترک عیوب و قناعت و تمول اختیار کردند از اینجهت اختیار کردند

[illegible]

میدید در تنگ و غارت و محول و فتنه بود و مدتی در رضا و سلیم و ظاهر
 ازان بود حالی هم درین ام و مرالین نشد که کدام شاخ بهتر است هیچ
 ترجیح نمیتوانست کرد و امر دزد که این میبویسم هم ترجیح نمیتوانم کرد از این هر که دو
 هر طرفی خواهر بسیاری پنجم و آفات هم بسیاری پنجم زنجی ای دوست بود
 خدمت دوست همه سر میایدی و غمت و غمت همه را تو دیده اند از دست
 که در روزگاری نوره ز نرسد تا قدمت دوست همه در میان محبت
 که آنکه محبت از نای عظیم و خاصیتهای بسیار دارد هم در تنگی و هم در بدی
 و ناکلی که مقصد رسید و مقصود حاصل کرد از ازان بود که بصحت و انانی
 رسید و هر سالگی که مقصد رسید و مقصود حاصل نکرد از ازان بود که بصحت
 و انانی رسید کار محبت و انادارد اینهمه ریاضات و مجاهدات بسیار و این
 در اب و شریط پیش از از منتهی آنست که سالک شایسته محبت و انا گردد
 چون شایسته محبت و اناست کار سالک تمام شد ای دوست اگر سالک
 بگوید بلکه بکساعت محبت و انانی برسد و مستعد باشد و شایسته محبت و انانی
 بهتر از ازان باشد که صد سال بلکه هزار سال بر ریاضات و مجاهدات مشغول بود
 بی محبت و انا کار محبت دارد و انانی و این چند رنگ کالف سینه مجاهدان
 امکان ندارد که کسی بی محبت و انا مقصد رسد و مقصود حاصل کند اگر چه
 مستعد باشد و بر ریاضات و مجاهدات مشغول بود الا ماشاء الله باشد

که خدا بخواهد بفضل و کرم خویش می بدینده کند و او را بی استعداد و شیخ راه نماند
 ای رویت بسیار کس بصفت و انار سندی و ایشان را از محبت و انانچ فایده
 نباشد و این از دو حال خایه نباشد یا استعداد ندارند یا طلب نباشد ای
 ویش چون بصفت و انان ری باید که درویشان حاضر و مستمع باشی و بخش
 کم کوی و سخن که از توبه پرسند و سائل نگیند جواب بگوئی و اگر چیزی از تو سوال
 کنند و جواب ندانی باید که زود بگوئی که من نمیدانم و شرم نداری و اگر جواب
 میدانی جواب مختصر با فایده بگوئی و در از ننگشی از درویشان بطریق
 چیزی سوال نکنی و در بند بحث و مجادله نباشی و در میان درویشان تکبر
 نکنی و در شستن بالا طبعی نکنی بلکه بالا را بسیار کنی و چون بالا اصحاب حاضر
 باشند و خلوت باشد و بغیر از اصحاب یکی بیکانه و در میان نباشد باید
 که در خدمت تکلف نکنی و در ادب مبتلا نمایی که در چند موضع تکلف
 نمیباید کردن بی تکلفی از ادب است و علامت محبت و مودت است ای
 ویش نه بلکه پادشاهی کنی که پادشاهی در همه زمان و مکانی حرام است هر موضعی
 ای خاص دارد و در آن موضع آن ادب نگاه باید داشت و اگر نگاه
 نداشتی ادب باشی مراد از خدمت که در خلوت باید که با اصحاب تکلف
 زنده گای کنی که اگر تکلف کنی دیگر از احم تکلف باید کرد و درویشان
 بدون سبب گران مار شوند و از اسمیه و خولجی و در میان اصحاب

باید که بت پرستی نباشی و چیزی را بت نمودن سازی آنچه را که اصحاب میگویند
 تویم کنی و اگر کاری که باعث در کردن و نما کردن آن کار
 ضرورت داشت در آن کار موافقت با اصحاب کردن بهتر بود و مرد بت پرست
 تو نیز باشی و اگر موافقت کنی بپرست باشتی و هر کاری که نه محنت و مشقت
 و نه ضرورت نه سبب راحت و آسایش در آن کار عادت نباید کرد
 که چون عادت کنی بت نمود و در میان اصحاب بت پرست باشی
 نمی شنود که عن الله فهو ضحک و ترک علوت کردن بت را شنید
 و بت را شنید کار مرد است نصیحت شدم در بیان ترک بد آنکه ترک
 قطع بپزند و قطع بپزند و ظاهر باشد و در باطن هم بود و باطن است
 که دوستی دنیا از دل دور کنی و در ظاهر آنست که از دنیا آنچه داری ترک کنی
 و بدو نشان اقبال کنی ای درویش هر چه که حجاب راه سالک میشود
 راه سالک میگرد و نزد بنوی و اخروی ترک باید کرد یعنی چنانکه جاه و مال معنی را
 سالک باشد و قریب باشد که نماز بسیار و روزه بسیار هم مانع راه سالک میشود
 ترک باید کردن زیرا که کی حجاب ظلمانیست و کی حجاب نورانی ای درویش
 پیشتر خلق بت پرستند و باید که ترا درین سخن هیچ مشک نباشد که اینست
 باید که ترک عادت کنی و ترک بجا است آنست که ترک بت پرستی کنی باید که
 ترک بت کنی که با وجود بت سالک بهیچ جایی نرسد و هر چه ترک سالک آنچه

شتول میکند و مانع ترقی سالک میشود است چون معیبت برسی و ایستادن
 اکنون بدانکه یکی را مال و یکی را جاه و یکی را غار و یکی را زور بسیار است میگوید
 و یکی را طلب و خواهی و بجاده یک نشینی و مانند آن بسیار است و از پنج گفته اند
 که ترک باید که با جانت شیخ بود هر چیز که ترک فرماید ترک باید که در بخوی باشد
 یا اخروی از آنکه هیچکس بت خود نشناسد و نداند که او بت پرست بلکه
 هر یک میداند که خدا پرستیم و همه کس خود را قانع و از او کمان
 برند و محدودیت شکن شناسند تا سخن دل را نشود و از مقصود بلند
 نمایند بدانکه مراد از ترک ترک فضول است نه ترک مال یا از جهت آنکه در دنیا
 مال بسیار ناپسندیده است و مانع راه است ترک مال بدین ناپسندیده است
 و مانع راه است آدمی را قوت لباس و مسکن بقدر ضروری ضرورت است اگر
 بی کسب است باید که ای را و آرد و با دزدی کند عرض که کسب بقدر ضرورت ضرورت است
 اگر چه را ترک کنی و محتاج دیگران باشی طبع پیدا آید و طمع ام الهی است
 چنانکه مال بسیار فساد بسیار دارد ترک مال بدین فساد بسیار دارد
 هر که مال بد دارد دولت عظیم دارد و هر که مال بد ندارد و محنت عظیم دارد هر که
 چه قدر مال بد نیست و چون مال بد و یکذر و محنت زیاده میشود و هر چند
 زیاده میگرد و عذابهای کونا کون روی بد آنکس می نهد ای در
 ترک عمل اهل معرفت است علامت آن است که در جمیع آدمیان بازمی آید

نمیکند بلکه چنانچه است میگویند بلکه هر فردی از افراد با خود این تصور کرده
 معرفت دنیا و آخرت و معرفت خدا و تعالیه را میگوید و بیکر آن اندازند حال آنکه
 خود معرفت ندارد و معرفت صفت دل است و حسن و نقصان صفات دل
 راه نیست پس ما بحسب در توانیم یافت که کدام معرفت دارد و کدام معرفت
 ندارد اما صفات مصدر افعال است و افعال از صفات بی زانند پس
 از افعال صفات معلوم بشود و چنین دانست که تمام فهمی که در روشن تر از
 یکدیگر بدانند که هر چیز را علامت است چون علامت انجیر در گریخته شود مارا
 به یقین معلوم شود که آنکس انجیر دارد و اگر علامت در آنکس نباشد مارا به یقین
 معلوم شود که آنکس انجیر ندارد و این سخن بجاییت روشن فطری هر نشانی که
 کسی گوید که من خیارم یا بخارم یا حدادم اگر عمل انبیا دارد راست میگوید و اگر
 عمل انبیا ندارد دروغ میگوید علم است عمل علم در باطن است و عمل در ظاهر عمل هر چیز
 علامت بعد از آنچیز است اگر عمل بجای است بر یقین میداند که علم بجای است اگر
 عمل ناقص است علم ناقص است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدان
 عمل اهل معرفت و علامت اهل معرفت ترکست یعنی علامت آنکه دنیا و آخرت
 و خدا پر انبارک تعالی تقدس شناخته است ترکست پس هر جا که ترک باشد
 مارا به یقین معلوم شود که آنکس معرفت دنیا و آخرت و خداوند دارد و هر جا
 که ترک نباشد مارا معلوم شد که آنکس معرفت دنیا و آخرت و خداوند ندارد

ای در پیش ترک معرفت خدا تعالی در کلمه شهادت نبی و انبیا است
و نبی ترک اثبات معرفت خدا تعالی مثل و جاه هر دو است
بزرگ کند بسیار کس را از راه برده اند و میبرد و معبود حلالی شده اند
بیشتر خلق و مال و جاه را می پرستند و باید که ترا درین سخن شک نباشد
که این سخن است هر که بت دنیا را از دل دور کرد و ترک مال و جاه کرد نبی
تجسم کرد و هر که معرفت خدا تعالی حاصل کرد اثبات را تمام کرد انبیا است
کفایت لاله الا اله هر کسی که ترک اندر معرفت خدا تعالی ندارد هرگز کلمه
شهادت نکفته است ای در پیش این سخن شکل نسبت اما تو در پیش تعلیم
مادر پدر مانده و تعلیم مادر پدر حجاب عظیمست چون اَنَا وَ جَدُّنَا
أَبَاؤُنَا وَ جَدُّهُ رَسُولٌ فَرَمُوهُ كُلُّ مَوْلُوهُ يُؤْتِي عَلَى فِطْرَةِ الْإِسْلَامِ فَأَبَاؤُهُ
يَهْتَدُونَ أَوْ يَمُوتُونَ أَوْ يُجَاهِلُونَ ای در پیش اهل وحدت خوشتر و بهتر
ازین میگویند که معنی کلمه شهادت نبی و انبیا است نبی نادیدن خود است
و اثبات دیدن خداست تعالی و تقدس و آن از سر به سر آن فرموده است
که خود بین خدا بین نشود ای در پیش تو نبی و میپذیری که هستی هستی
خدا است پس هر چند که میخواهم که سخن دراز نشود بی اختیار میشود بدانکه
کلمه شهادت نماز و روزه صوم و زکوة حقیقی دارند و نواز حقیقت
آنها مجری و بصورت فصاحت کرده جوی غلظت باشد اگر تعالی آنرا بفرماید

ترک معرفت خدا کرده و ترک بنده در حق نیست و معرفت خدا تعالی پنج آن است
 و همت اخلاق پس بنده و او صاف میسرده میوه نای آن درخت اندر هیچ آن
 درخت در دست شاخ آن درخت دل ظاهر شده است هر چند پنج آن درخت
 قوی می شود و شاخ قوی تر می گردد و میوه نای آن زیاده خوشتر میشود و باید که
 ترک بجای رسد که دنیا و آخرت بهستی سالک بیکبار از پیش بریزد و
 خدا تعالی ماند و پس در دلش همیشه خدای بود و میسر همیشه باشد اما
 سالک تا پنا بود این زمان که حقیقت کلام رسیده پنا شد و السلام
 فینفس نفسم در میان سلوک بر آنکه در سلوک اهل تقوف هر چه از غایت
 اختیار میکنند اول جذبه دویم سلوک سیوم عروج ای در دلش جذبه
 عبارت از کشش است سلوک عبارت از کوشش و عروج عبارت
 از بخشش است جذبه فعل صفت بهانه و تعالی که بنده را بخود می کشد چه بنده
 روی بدنیا آورده است بدوستی مال و جاه بسته شده است غایت حق تعالی
 در میرسد و می دانیده میگرداند تا بنده روی بخدا آورد جذبه من فتنه
 الحق تو لایزال عمل النقایان آنچه از طرف حق است نامش جذبه است و آنچه
 از طرف بنده است نامش میل و ارادت و عشق و محبت است تو چه بنده
 هر چند زیادت میشود نامش دیگر میگردد تا بجای رسد که سالک بیکبار
 ترک همه چر کند و روی بخدا آورد یعنی از همه چیز ببرد و ببرد و یک فکر نشود

و هر چه عجز حق است چقدر را فراموش کند چون بیک فیله شود و هر چه عجز حق است
 فراموش کرد و مرتبه عشق رسید چون این مقابله تمام کردی اکنون بدان که
 یکی را از این میان جذب حق در رسد و آنکس در دوستی خدای بمرتبه عشق
 رسید بیشتر آن باشد که از آن باز نکرده و در همان مرتبه عشق زنده بماند
 کند و در همان مرتبه ازین عالم برود و انجمن کس را بجز ذوب مجدد میگویند
 و بعضی کس را بیشتر که باز آیند و از خود با خبر شوند اگر سلوک کنند و سلوک را
 تمام کنند انجمن کس را بجز ذوب سالک گویند و اگر کسی سلوک تمام نکند
 و جذب حق تعالی بر آن کس برسد انجمن کس را سالک بجز ذوب گویند
 و اگر سلوک کند تمامی سلوک جذب حق بدو برسد انجمن کس سالک را بجز ذوب
 گویند جمله چهار قسم میشود بجز ذوب مجدد و بجز ذوب سالک و سالک بجز ذوب
 و سالک غیر بجز ذوب پنج شهاب الدین سهروردی قدس الله سره العزیز در
 حواشی المعارف می آرند ازین چهار قسم یکی پیشوایی می شاید که آن
 بجز ذوب سالک است آن سه قسم دیگر پیشوایی را نمی شناسند دم بر باد
 که اول اضیاط تمام کنند و دم بد هر کس نشوند اگر چه مردم صالح و عزیز باشد که پیشوایی
 و پیشوایی و مردم گرفتار دیگر است سخن اینها میگویم که اهل طاعات اند
 ای درویش بسیار دیدم که این رنگ بر خود بسته اند و عوی شیخی
 میکنند و شیخی را و ام مال و جاه ساخته اند خدا تعالی همه را از صحبت ایشان

نگاه دارد

نگاه داد و چون میسر شد بآستی کنون بداند که معنی سلوک سیر است
 دو قسم است سیران اول سیر فی الله و سیر الی الله نهایت دارد اما سیر فی الله
 نهایت ندارد که اهل تصوف میگویند که سیر الی الله عبارت از آنست که
 سالک چندان سیر کند که خدا را بشناسد چون خدا را بشناخت سیر الی الله
 تمام شد اکنون ابتدا سیر فی الله باشد و سیر فی الله عبارت از آنست
 که سالک بعد از شناختن خدا بتعالی چند آن سر کند که تمام صفات و اسماء
 و افعال خدا را بداند و صفات اسماء خدا می و علم و حکمت و تعالی و تقدس
 بسیار است بلکه نهایت ندارد تا که زنده است و در آن کار با چشم بسته از
 صفات تو انچه حصه یافت کمتر از قطره زهار دریا است و ربانی باری که در
 عدت و ست همه کرامت شاد می یافت اوست همه او داده نداری که به بینی
 او را نشو و نه نیز تا بقدم اوست همه این بود و حق اهل تصوف در بیان
 سلوک اهل وحدت میگویند که سیر الی الله عبارت از آنست که سالک
 چندان سیر کند که به یقین بداند که وجود یکی نیست و آن وجود خدا است
 و بغیر از وجود خدا وجودی دیگر نیست سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدا
 سیر فی الله است و آن آنست که سالک بعد از آنکه دانست که وجود یکی نیست
 و آن وجود خداست چندان سیر کند که تمام جواهر شیار و حکمتها و جواهر
 اشجار را کامیابی بداند و به پیوند بعضی گفته اند امکان ندارد که آدمی با وجود

کوتاهی عمر این هرید اند چه علم و حکمت خدا بعباد بسیار است و بعضی میگویند که یکی
 که یک ندری اینمیدانند که استعداد ادبی بر تفاوت است بر خدا بعضی بجا است
 قوی افتاده است این بود و بعضی اهل وحدت و در بیان سلوک چون معنی سلوک را
 دانستی اکنون بدان که معنی عروج و رفعت و در همین کتاب در باب معرفت
 انسان ترقی انسان را تمام شرح داده آید انشاء الله تعالی فصل پنجم در بیان
 نصیحت ای در ویش با دیگران بر دنیا و نعمت دنیا نمانی و بر مال و جاه و دنیا
 و صحت و جفاست دنیا اعتماد نکنی که هر چه که در زیر فلک فرست افلاک و آنچه
 بر آید نمیکند و ندر یک حال نماند و البته از حال خود میگرد و بعضی حال این
 عالم بر یک صورت نماند همیشه در گردش است هر زمانی صورتی و دیگر میگرد
 و هر ساعی نقش دیگر میآید صورت اول هنوز تمام نشده است و استقامت
 نگرفته که صورت دیگر پیدا می آید و صورت اول را غمی کند بعضی همچو
 در بانی نماید با خود موج دریا است عاقل هرگز بر موج دریا عمارت نماند
 و نسبت اقامت نکند ای در ویش در ویشی اختیار کن که عاقلتر
 آدمیان در ویش نماند که با اختیار خود در ویشی اختیار زده اند و از
 سر دشت نامرادی برگزیده اند از جهت آنکه به یقین دانسته اند که در
 زخم نامرادی صد نامرادی تعبیه است پس عاقل از برای یک مراد
 صد نامرادی اختیار نکند ترک یک مراد کند تا صد نامرادی نکند

ای در پیش پادشاه ما فریم و البته ساعده و فاعده و خواهم گذشت
 اگر دولت است باز دو اگر نیست هم بگذرد پس اگر دولت داری
 اعتماد بر دولت مکن معلوم نیست که ساعت دیگر بخت باشد اگر نیست
 داری دل تشنگ مکن عاقبت معلوم نیست که چون خواهد شد و میدان
 باش که آزاری از تو بمانی رسد و بقدر آنکه توانی رخت بپوشان
 در رب العالمین ای در پیش پشت فصل و ششم که فیضی اصلی
 در راه تصوف و بر جملة اهل تصوف لازمست که این پشت فصل را
 نوشته همیشه در طالع دارند باب اول اهل تصوف در معرفت
 ذات خدا تعالی و تقدس بدان عزک الله تعالی فی الدارین که اهل
 تصوف میگویند که نامت انبیا و اولیا صلوات الله علیهم اجمعین گفتند
 که این عالم را صانع هست بر اثبات صانع و لعلما آورده اند و می
 آرند و کتابها ساخته اند و بسیارند پس حاجت بان نیست که من دلیل
 گویم چون دانستی که عالم را صانع هست اکنون بدانکه اهل تصوف
 میگویند که صانع عالم یکبیت و قدیمست اولی و آخر جد و نهایت
 مثل و شریک ندارد قابل تغیر و تبدیل و فنا و عدم نیست احد
 حقیقیست اجزا ندارد و قابل تجزیه و تقسیم نیست و قابل خرق
 و التیام نیست و در مکان و زمان و جهت نیست و شکل و صورت

ندارد موصوفت بصفات سزا و منزله است از صفات نامتناهی علی حکما
 در نحو جبهه که گفته اند با اهل تصوف متفقند اهل تفه فیه یعنی بگویند و یک
 سخن بگویند برین زیادت میکنند بگویند که ذات خداست تعالی تا حدود و نامتناهی
 علی حکما هم میگویند که ذات خداست تعالی تا نامتناهیست با ایشان از نامتناهی
 آن میخواهند که ذات خداست تعالی اولی آخر ندارد و اهل تصوف از نامتناهی
 آن میخواهند که ذات خدای اول و آخر و فوق و تحت و بین و بیار و پیش
 و پس ندارد یعنی هیچ جهت ندارد و نوریت نامحدود و نامتناهی در کمال
 بی پایان و بیکران و تمامت عالم در جنب عظمت او مانند قطره بحر است
 بلکه از قطره کمتر است هیچ درزه از درزه موجودات نیست که خداست تعالی
 بذات بان نیست و بران محیط نیست و از ان آگاه نیست الا انهم فی مرتبه
 من لغا ربهم الا انهم یحیطون به بحیطه ذات محیط است بر کل شیء و بعلم هم
 محیط است ان الله قد احاط بكل شیء علی ای درشش حتی تعالی است
 نزدیکیست اما مردم بجایست دور اند از انکه از قرب او خبر ندارند
 خداست تعالی با جمله موجودات قرب دارد اعلی علیین و اسفل سافلین
 در قرب او یکسانست اما سالک تا ازین قرب باخیر نشود از خدا اینک
 بی بهره است و عقل این قرب را در نمی یابد و باینده این قرب
 محو از علم است و هر که بدو رسد این قرب را در یابد این قرب

و سر لیس غنچه صبح و لایسای از نقاب غریبه پر و آید یا منقش بر لوح
والانسان ان السطعتم ان شغف و من اوقار السموات الارض فان

ولا شغف ان الاستطاع ان جمال نماید این بود سخن اهل تصوف بگویند
در معرفت ذات خدای این سخن بغایت نیکست اما بفهم درویشان
دشوار رسد و اگر رسد هر سخن کنوزی باشد فضل اگر کسی سوال کند که ذات
خدا اتمعالی ناهدد و نامتناهیست و عالم نیز نامتناهی پس عالم ملک ملکوت
بنا یکدیگر چون از ان دانست برین سخن اهل تصوف سوال نمود و ایشان
جواب این سوالات بغایت مشکل است اما جواب میباید گفت ای دانشمند
اگر میخواهی که بدانی ازین مشکل اشارتی بکنم ناهدد و نامتناهی را موجود دانستن
و چیزی دیگر را بدی موجود دانستن چنانکه ناهدد و نامتناهی را حد و نهایت
و جهت و بحر می دانیم و خرق و التیام لازم بتباید بغایت مشکل باشد و گفته شد
که عقل این قرب را در نمی باید و قی که عقل این قرب را در نمی باید پس
بغایت مشکل باشد جواب ای درویش چنین نتوان گفتی که ذات خدا
بالای همه است باز در زیر آن عالم محروست باز در زیر آن عالم ملکوت است
باز در زیر آن عالم ملک است از جهت آنکه اگر انچه ناهدد و نامتناهی باشد
جهت پیدا آید چون دانستی که انچه نیست بدو طریق دیگر نیست الا آنکه با هم باشند
که در جهت حد و نهایت لازم بتباید و جهت نماند از آنکه جهت چندگون

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله رب العالمین
 و الصلوة علی محمد و آله
 الطیبین الطاهرین
 و السلام

بسم الله الرحمن الرحیم
 حق تعالی با عالم و عیایا چون معیت روح با جسم است اینجا سر من عرف
 نفسی فقد عرف ربی از نقاب عرف بیرون آید چنین میداند که تمام فواید
 روشن تر از این بگویم که دانش بن سخن زبانی است ای درویش
 بدانکه خاک غلیظ است آب به نسبت غلظت لطیف و هو از آب لطیف
 و آتش به نسبت باد لطیف است و هر کدام که لطیف تر است مکان آن در
 عالم بالا تر است چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه این چهار عنصر
 نسبت لطافت و کثافت هر یکی در بن عالم مکانی دارند جدا گانه و در یکدیگر نمی
 مکانی دارند مثلا اگر طشتی بر آتش خاک کنند چنانکه در آن طشت خاک دیگر را
 هیچ جایی نباشد و در میان آن خاک آب را مکانی هست که در آن میان
 خاک نمیتواند بود و در آن میان آب هو را مکانی هست که در آن آب نمیتواند
 بود و در میان آن هو آتش را مکانی هست که در آن مکان هو نمیتواند بود
 از جهت آنکه هر چیز که لطیف تر است نفوذ وی بیشتر است و شمول عاطفت وی
 بیشتر چو ذره از ذرات خاک نیست که در طشت است که آب با آن نیست
 و بدان محیط نیست و چو ذره از ذرات آن خاک آب نیست که هوا با آن
 و بر آن محیط نیست و چو ذره از ذرات آن خاک آب نیست و آن هوا
 که آتش با آن نیست و بر آن محیط نیست و گرنه چنین بودی مزاج پیدا نمیکرد

و نبات نر و میوه و اگر چه هر چهار با هم چند و محیط با یکدیگر اند و با یکدیگر بر می خیزند
و از اندام هر یکی در مکان خود انداز جفت انگه کشیف از لطیف بنمودند رسید
و در مکان لطیف بنمودند بود اگر چه ای که به یقین بدانند که هر چهار با هم اند
و هر یکی در مکان خود اند بداند اگر کسی دست در آب کند آب دست را از آب
اما هنوز اند اگر دست در آتش کند دست را بسوزاند اما نرنگند اما اگر کسی
دست در آب جوشان کند دست هم بسوزد و هم نر شود پس معلوم شد
که آب آتش با هم اند و ترابه یقین معلومست که آب و آتش در یک مکان
مد در یک مکان خوانند بود پس آب در مکان خود باشد و آتش
در مکان خود بود و این از لطافت و کثافت می آید لطیف در میان
کشیف مکانی دارد و لطیف کشیف را خرق نمی کند و جایی کشیف تنگ
نمی نمازد ای هر دیش اگر شمع در خانه تاریک آزند و خانه نور آن
شمع روشن شود جایی هو آنک نشود حاجت بآن نباشد که بعضی از
هوا از خانه بیرون رود و تا شمع شمع راه یابد و تمام خانه را روشن
کند چه نور هوا را خرق نمی کند و جایی هو آنک نمیکند از آنجست که هوا
در مکان خود است و نور در مکان خود تا سخن در آید و از مقصود
باز نمایم ای هر دیش این تفرقه را که کرده شد نظیر خشم مانیت از
جمله آنکه خاک آب و هوا و آتش هر چهار جسمند و در مکان

و در جبهه اند قابل تجزئ فی تقسیم و فرق این مذهب و محل یا در ذات حق تعالی
 که جسم نیست و در ذات مکان نیست اما تقریر از جهت تقریب فهم بر آنست
 تا تو باین سخننا آشنا شوی که این نوع علم بجایب منتهی نیست و معرفت است
 خدای و معرفت قرب خدای و معرفت بدانست این نوع علم بطریق دیگر
 نیز از یکدیگر گویند ما فهم نشود و حاصل بدانکه روح انسانی با جسم است نه در جسم است
 و با یکدیگر معیشت دارند چه در ذات جسم نیست که بذات بان نیست
 و چون محیط نیست از ان آگاه نیست و با آنکه چنین است جسم در مکان خود
 و روح در مکان خود جسم در مکان روح نمیتواند رسیده و روح در مکان جسم
 نمیتواند بود از جهت آنکه جسم کثیف است و روح لطیف اگر او جسم عضوی جدا
 کنند روح در مقام خود بحال خود است و اگر از جسم عضوی دیگر جدا کنند با جسم
 پاره پاره کنند روح همچون بحال خود است که هیچ زحمت بر روح نرسد از بهر آنکه
 جسم در حالت جمعی بقوام روح انسانی نمیتواند رسیده و در پیش روح
 با جسم است نه در جسم است روح داخل جسم و خارج جسم و متصل بحجم و منفصل
 از جسم نیست حلولی از پنجاه غلط کرده که این نوع علم ندانست و ندانست خدا
 با جسم است نه در جسم است و فرق بسیار است در بیان آنکه با جسم باشد و آنکه
 در جسم باشد ای درویش روح انسانی بجایب لطیف است اما هیچ نسبت
 ندارد و لطافت ذات خدا تعالی و در ذات چون خدا تعالی بجایب لطیف

پس از موجودات پنج چیز ذات خدا تعالی را حقیق می‌دانند که از برای
 کشف لطیف می‌شوند رسیده و پنج چیز غایب ذات خدا تعالی شود و
 هر چه که لطیف تر بود احاطت وی بیشتر بود و اگر کافی وی بیشتر باشد
 خدا تعالی لطیف حقیقی است و محیط حقیقی است و انانی حقیقی است اینست
 معنی و هو اللطیف الخیر ما بین یک است می‌بایست که کفره و عالم یک
 ایمان آوردند اما از ان ایمان نباشد و در آنکه معنی و هو اللطیف الخیر
 در دنیا فتنه شده باشد که در عالم حد کس معنی و هو اللطیف الخیر در دنیا
 باشند و اگر کسی این معنی را در دنیا فتنه باشد ازین آیت چه فهم کند که
 هو معکم انما کنتم و الله یخلوون بصیرای در ویش او بغایت نزدیک
 و محض اقرب الیک من جبل لورید در قرآن و احادیث مثل اینست
 اما چه فایده که مردم بغایت دور و دور اند از معرفت خدای و از
 معرفت قرب خدای بی بهره اند همه روز فریاد می‌کنند و می‌گویند که خدا
 بمنظورم و نمیدانند که خدای حاضر است و حاجت به طلب کردن نیست
 ای درویش خدا تعالی از بعضی دور و بعضی نزدیک نیست با همه
 جمله موجودات در قرب او برابر اند اعلی علین و اسفل سفلین
 در قرب او یکسانند قرب و بعد بعدی نیست علم و جهل ما گفته اند
 معنی گفته اند هر که عالم تراست حق نزدیکتر است و هر که جاهل تراست

از خدا متعالی و نورانیست و گرنه چرا از ذرات موجود است نسبت
خاصی بذات باری نسبت به بران محیط نیست و از آن گاه نیست سخن
شد اله اکبرای درویش چون دانستی که این عالم را صانع است و صانع
عالم بکسیت قدیم است احد حقیقت و از آنرا در دو محیط است کل
اشیا هم بذات و به علم و از اول تحت و فوق و بین و بیرون
پس ندارد دیگر دانستی که قرب او جمله موجودات برابر است
ح: زره از ذرات موجود نیست که خدا متعالی بذات باری نیست و بران
محیط نیست از آن گاه نیست و دیگر دانستی که خدا متعالی داخل عالم خارج
عالم و متصل به عالم و منفصل از عالم و سر و هو معلوم انما کنتم و اله با تعلقون
بصیر و یافنی اکنون بدانکه این معرفت ذات خدا نیست اصل معرفت
اینست اگر اصل درست و حکم آید هر چیزی که برین زیادت کنی هم درست
و حکم آید هر چیزی که برین و اگر این اصل درست و حکم نیاید هر چه برین
زیاده کنی هم درست و حکم نیاید این باب از اول تا آخر سخن اهل تصوف
و باب دوم و سوم که می آید هم سخن اهل تصوف تا هر کسی داند که
سخن خود از کجا باید طلبیدن باب دوم در بیان صفات خدا متعالی
بدان انظرک الله تعالی فی الدارین که شیخ صدر الدین رومی
قدس الله سره میفرماید که صفت خدا متعالی از اسماء متبرک

در بیان اقسام اسماء

اسما مترادف نسبت و نشاید که باشند حکم هر کلمه و لفظ گوید که بمعنی
باشد حکم یک لفظ گوید که دو معنی داشته باشد و به هر دو یک شیخ بعد از این
صفت صلاحیت است و اسم علامت و فعل خاصیت است و هم شیخ میفرماید
که صفات در مرتبه هفتمند و اسما در مرتبه و جه اند و افعال در مرتبه نفس اند
و این سخن بعبایت نیکست اما بقیم در دیشان دشوار رسد و اگر بپرداز
کلمه خزینه باشد و دیگر شیخ صدر الدین میفرماید که صفات حق و جوی عین
ذات اند و از وجوبی غیر دانند زیرا که جمله صفات او معانی و اعتبارات
و نسب و اضافات اند از آن جهت عین دانند که آنجا موجودی دیگر نیست
غیر ذات پس صفات عین ذات باشند و از آن وجه غیر دانند که مفهوم
ذات و صفات متحد نیست پس صفات غیر ذات باشند و از الوجه که غیر
ذات اند مفهومش علی المقطع مختلفند و کثرت اسما از اختلاف موجودات
و تغایر معانی و اعتبارات میخیزد و قادر و برید و عالم از اسما اند که معانی
این اسما بذات قدم فایزند و اسما علی الحقیقه پیش اهل بعیرت آن معانی
قد میبند و این الفاظ اسما آن اسما اند و این نوع و صفات را صفات
شعوی گویند و این اسما از بجه چهار رکن الوهیت اند اما مع و بذل و بی
محبت و مانند اینها از نسبت و اضافات میخیزد و این نوع صفات را

صفات اخلاقی میگویند و سلام و قدوس یعنی سلب عیوب و تعالی و
اجتناب این نوع صفات را صفات سلبی گویند و محبت افعال درین قسم
شماره نموده اند اما الهی است جامع انداز قدیم را از روی که درجه نیست
و جمیع اسم و صفات من حیث ظهور و بطونه و از اسماء جمیع اسم را آن علم است
که این اسم راست و بیشتر علم بر آنست که این اسم مشتق نیست بشما نیست
و رحیمی است او را از روی که وجود بخشش ممکن است و این اسم را
باب طبع بنی نیست و بظاهر مخصوص است بخلاف اسم الهی که غیب و شهادت
ظاهر و باطن را فرا میگیرد و این دو اسم در غایت عزت و جلالت اند قل
ادعوا لله و ادعوا للرحمن یا ما تدعونه الاسماء الخفیة اینقدر مراد که گفته شد
در صفات خدا تعالی درین مختصر کفایت است و صفات خدا و اسماء
در حصر نیاید و بر تفصیل جز او را اطلاع نباشد و در احادیث آمده است
اللهم انی اسألك بانما یک و بکل اسم استأثرت به فی علم الغیب عندک
او تنصیف به فیک باب سیوم در معرفت افعال خدا تعالی بدان
اعترک الهی الدارین که افعال خدا تعالی در نعمت او بر دو قسمند ملک
و ملکوت ملک عالم محوسات و ملکوت عالم معقولات است و عالم
محوسات را عالم ملک عالم اجسام و عالم شهادت و عالم خلق و عالم غیبی
گویند و مراد ازین جمله عالم ملک است و عالم معقولات عالم ملکوت و عالم

از روح و عالم غیب عالم امر و عالم علوی گویند و مراد از مجله عالم ملکوت است
 الا له الخلق والاخر اشارت بر بدن و دو عالم است و در کتاب ذکر عالم
 بتفصیل آمده است اما ذکر عالم ارواح بر سه پستی جمال است که قبل از روح من
 ربی احوال ملکوت تحقیق کسی داند که ملکوت رسیده باشند و گذر از
 نری ابرایم ملکوت السموات والارض و لیكون من الموقنین و علی
 صدقات الله علیه مفرماید که من یلیج ملکوت السموات والارض من لم
 یولد مرتین بدان اعزک الله تعالی فی الدارين که موجود است ملکوتی
 برد و قسم اندوخته اند که بعالم اجسام هیچ وجه تعلق ندارند و بقرین ندارند
 و ایشان را اگر و پیمان خوانند و گرو پیمان برد و قسم اندوخته اند که از عالم
 و عالمان هیچ وجه خبر ندارند و هوی جلای الهی و حجابی از منتهی خلقند ایشان را
 ملائکه میبندند و صطفی صلی الله علیه و سلم از ایشان خبر ندانند
 ان الله تعالی از خاصیه نورها میسر الله فیها ثلاثون
 نوماهن مثل ایام الدنیا ثلاثین مرة لما خلق من خلق الله عز وجل
 لم یغض الله تعالی طرفه عنین قالوا یا رسول الله فاین الشیطان
 عنهم قال لا یعلمون ان الله تعالی خلق آدم و ابلیس و قتی اند که اگر
 بعالم اجسام التفات ندارند و در شهود قیومیت سبقت و غیر اند
 اما این که حجاب بارگاه انویمت اند و ساطع فیض ربوبیت اند

و ابطافه را با اصطلاح و بیز اسل جبروت گویند و سید و بیس انسان روح
 و در ملا علی از وی عظیم تر و بی نیست اندر با اخباری قدر اعلیٰ خوانند اول
 خلق الله و با اخباری دیگر عقل اول خوانند که او را مانی میگویند و بعضی
 قال له اقصی فاجعل ثم قال له اذ برقا و بر فقال و غری و جزائی ما خلقت خلقا
 الا کرم علی منک بک اعطی و بک اخذ و بک انقلب و بک اعاقب و این
 روح اعظم صف و است روح القدس که او را جبرئیل گویند و نصف خزان
 است و اما الله مقام معلوم و فنی دیگر اند که با عالم اجماع تعلق پذیر
 تعرف دارند ایشان را روحانیان خوانند و ایشان نیز بر دو قسم اند فنی از
 اند که در معادیات تعرف میکنند و ایشان اهل ملکوت اعلیٰ اند و فنی دیگر
 از دایمی اند که در ارضیات تعرف میکنند و ایشان از ملکوت اسفل اند و
 چندین هزار از ایشان بر معادن و نباتات و حیوانات موجودند بر هر چیزی
 ملکی موجود است و در کلمات اینها که ششصد آمده ان لکل شیء ملکا و از صد
 شصت و شصت آمده است بنزل مع کل قطرة ملک و اهل کشف چنین گفته اند
 که تا هفت ملک نباشد خدا بتعالی بر کی بر درخت نیافریند نیست الی
 چنین رفته است اما حقیقت آدمی که از الطیفه ربانی مجزا نیست و سر
 زبده ملکوت است و آن مرکب است از دو عالم جمادی و روحانی و او
 اکمل موجود است و مقصود از این سخنش اوست و از روح ناری که از

جن و شباطین کوینہ بتقیم عالم ہم از قسم ملوک اسفل اند بعضی ازین از ابرو
 انسان مسلط کرده اند و ایلیس سید و رئیس نباشند بعضی ازین
 قابل یکتا اند و مخاطب دجی آبی اند و در معنومات مایعات ایشان
 خلاف بسیار است و هر یکی از مقام خود خبری داده اند اما عالم اجسام
 دو قسمت سماویات و ارضیات اما سماویات چون عرش و کرسی
 و سموات سبع و ثانیات و سیارات اما ارضیات چون بساط
 عنقربات و آثار علویات چون رعد و برق و ابر و باران و مگر
 چون معادن و نباتات و حیوانات و بحر و فعال خدا را نهایت است
 و عجایب این در حق نباید اما کلیاتش درین اقسام که ذکر رفت
 مخفیست این بود سخن اهل تصوف در بیان ذات و صفات افعال
 خدا تعالی باینجه در بیان خدا تعالی در معرفت افعال بر قول
 اهل حکمت بدان اعزک الله تعالی فی الدارین که اول چیزیکه خدا تعالی
 پیدا و بر جوهری بود و آن جوهر را عالم کبر میگویند و این جوهر را خدا تعالی
 بخود پی خود و بواسطه غیری در یک طرفه العین پیدا و در بلکه کمتر از
 یک طرفه العین و ما امرنا الا واحد کلمه البصر او هو اقرب این جوهر
 اول باضیافات و اعتبارات باشی مختلفه ذکر کرده اند جوهر اول و عقل
 اول و روح اول که روح اضافی میباشد و قلم و روح اعظم و روح

محمدی و مانند این گفته اند و بزرگوار بی جوهر اول را جز خدا تعالی نمی گیرند
 از جهت آنکه بغایت لطیف و شریف است و بغایت دانا و مفرست
 و بغایت حاضر و مستألف و همیشه در اشتیاق خداست هرگز بیطرف
 تعیین را از محض غایب نشد و شود و هیچ چیز و چنانچه را آن استعداد
 که از خدا فیض قبول کند الا جوهر اول را و هیچ چیز و چنانچه آن قرب
 ندارد که جوهر اول دارد ای درویش جوهر اول عالم هدایت و
 تعلیم موجودات عالم از جوهر اولند و خدا تعالی را خطاب و کلام
 با جوهر اولست و جوهر اول را خطاب کلام با عامه موجودات
 هر چند که صفت بزرگوار بی جوهر اولی کم از هزار یکی گفته باشم پس
 جوهر اول را خطاب آمد که مفردات عالم نویسن در یکطرفه العین
 نبوت تمام مفردات عالم در یکطرفه العین موجود گشت انما امره اودا
 ارا و شما ان یقول لکن فیکون و مفردات عالم عقول و نفوس
 و افلاک و انجم و عناصر و طبایع اند چون جوهر اول مفردات عالم نبوت
 کار جوهر اول تمام شد از نیمنی خبر داده که جفا القلم بما هو کائن انک
 با نیمفردات خطاب آمد که مرکبات نبوسید نبوت شد و نبوسید
 که مرکبات عالم معادن و نبات و حیواناتند نسبت تمامی موجودات
 و موجودات عالم پیش ازین نیست و بشارت ازل این آیه است

ان و العلم و ما يتصرفون ان عبارت از عالم قربت و عالم قربت خداست
و علم عبارت از جوهر اولست جوهر اول فاعل خداست و ما يتصرفون عبارت
از متصرفان است و متصرفات نویسندگان خدا آیند و ایم کتابت اند و کار ایشان
اینست که همیشه مرکبات بنویسند و مرکبات کلمات اند و کلمات بنیابت
ندارند و با اینکه بنیابت ندارند مگر نیستند قل لو كان الجود الاكلى سدى
لنفذ البحر قبل ان تنفذ كلمات ربي و لوجبا بمثل مدد افعیل بدانکه افلاک
نه است و هر یکی علی و نفی دارد تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس میشود
عقل فلک اول را عقل کل میگویند و نفس فلک اول را نفس کل میگویند و فلک
اول را فلک الافلاک و عرضش میگویند و هر عقلی که بعقل اول نرسد و کمتر است
شتر بفرست و لطیفتر و نامر است و هر فلک که بفلک الافلاک نرسد و کمتر است
شتر بفرست و لطیفتر و نامر است ای در اینجا چنانکه علای ملائک را
پایه و روحانی میگویند حکما عقول و نفوس میگویند این اصطلاح است
هر یکی با صلاح سخن میگویند آگاه بعد از عقل و نفوس افلاک انجم و عناصر
و طبایع حار که نه پیدا آمدند و آنچه یک طریقه العین بود و به نرسد یک
اهل حکمت عقل اول و محمول و نفوس و افلاک و عناصر و طبایع از رویه
حادث اند اما از روی زمان قدیم اند از جهت آنکه هرگز متولد که نبود اند
و تقدیم اینها بر یکدیگر تقدیم نه تقدیم خارج چنانکه تقدم و عرض افتاد

بر شعل آفتاب انگاه موالید سکنه پیدا آمدند و می آیند که معادن و نباتات
 و حیواناتی که میان علما و حکماست در باب اولیهات است اما در موالید
 سکنه هم را اتفاقست که خداست اند و چون در آخر همه سال پیدا آمدند
 و آنان چون بعقل رسید تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود و معلوم شد
 که اول عقل بوده است از جهت آنکه هر چیزی که در آخر پیدا آمد در اول همان
 بوده باشد آنان چون بعقل رسید این دایره تمام شد ابتدا از عقل
 و تمام هم بعقل شد نزول بر مفردات بود و عروج در مکاتبت نزول در
 در باب اولیهات عروج در موالید سکنه است پس عقل اول هم آغاز
 شد و هم انجام بود و نسبت به آمدن آغاز باشد و نسبت به بازگشتن
 انجام باشد نسبت با آمدن بعد از بود و نسبت به بازگشتن معاد بود
 نسبت با آمدن لیلته القدر باشد و نسبت به بازگشتن یوم القیامت
 بود و هر نزول هر چند که از مبداء و رتیشو و خیس تر مکار بود و در
 عروج هر چند که از مبداء و رتیشو و شریفتر میکرد و جوهر اول عالم
 کبیر نزول کرد از عالم صغیر عروج کرد آن در غایت شرفست و این
 در غایت خفاست جوهر اول عالم کبیر در باب دوم است و جوهر اول
 عالم صغیر هم در باب دوم است اگر گویند که اول ذات خدا اینعالی بود
 و باز گشت هم بذات خدا باشد هم راست باشد و شک نیست این

است منزه و الهی و ماسخ حکمی منسوب و حکما باین راه برده اند
 و سخن اهل تصوف و اهل وحدت این گفته شود قصص آنکه میگویند
 که بعد از عالم سفلی عقل عاشر است یعنی عقل فلک قمر و عقل فعل و و این
 الصور نام اوست اما پیشتر دانایان بر آنند که عقول عالم علوی هر
 فعال اند و هر هرزه مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و تفاوت
 آدمیان از پنجه است آن عقلی که از عقل فلک قمر فایض شود هرگز بر
 نباشد با عقلی که از فلک شمس فایض شود و بیش عقول
 و نفوس عالم علوی مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و تفاوت کواکب
 ثابتات و سیارات کارکن این عالم سفلی اند و تفاوت آدمیان
 و احوال آدمیان از پنجه است از جهت آنکه تفاوت بسیار است میان
 کواکب ثابتات و سیارات هر یک فعلی خاص دارند و هر یکی خاصیت
 پیشین دارند و هیچ کس بکنه این برسد و فرسیده است و از این جهت
 کواکب سیارات سخن چربی در یافته اند و میگویند اما از ثابتات
 بچکسند نیست و ندانند ای درویش تفاوت آدمیان و احوال
 آدمیان از پنجه است که گفته شد و از جهت دیگر هم است و آن خاصیات
 ارمنه اربعه است سعادت و شقاوت و زیر یک دیلات و همست
 عالی و خاست و درویشی و ثوگرگی و غنث و خواری و درازی و غم

و کونای عوالمند این جمله از عقول و نفوس عالم علوی اند و اگر کواکب
سیارات و نباتات و از خاصیت از منزه اربعه اند کار خدای الهی و دست
افزازی بعبایت پر حکمت است و دست انگشت ریان نیز سه در نه تری آن سماء
و الارض اینها خزاین سماوی اند اگر خواهی کار خدایه کوی و اگر خواهی خزاین
هر یک خزینه خدا بند و هر چند که این خزاین خرج میکنند هیچ کم نمی شود و هر
عقلی خزینه است و هر فکلی خزینه است هر کوی خزینه است و خزاین ارضی
حکمت خزینه است و آب خزینه و هوا خزینه و انشی خزینه است هر مخفی
و هر درختی و هر حیوانی خزینه است سر رشته بدست تو دادیم اکنون بدین
مکن که چند خزینه در آسمانست و چند خزینه در زمین است و آن من شتی
الاغذی آخر آینه و ما نیز له الا بقدر معلوم اگر خزاین کوی راست است
و اگر شکر خدای دانی و خواهی هم راستست و به جنود السموات والا
رض این بود سخن حکما و در افعال خدا باب پنجم در معرفت بندت
و ولایت چون نزول و خروج جوهر اول را دانستی و برزخ جوهر
اول را شنیدی اکنون بدانکه رسول علیه السلام میفرماید که جوهر اول
روح نسبت اول ماخلق الله روحی و دیگر اند است اول ماخلق الله
تواری جوهر اول روح محمد باشد پس پیش از آنکه با نبی عالم بدین فرود
باشد و ازین معنی خبر داد که گشت بنیاد آدم بین الما و العلیین اکنون

و مدح وی بسیار گفته است و خبر داد که در وقت که ما هم بیرون خواهیم
اما این چهاره برست که وقت بیرون آمدن وی معلوم نیست ای
ویشتر این بیرون خواهد آمد که پیغامبر خبر داد و است از برت آن
و علامات وی گفته است اما وقت آمدن وی معلوم نیست تا این سخن
سعد الدین گفته است که وقت بیرون آمدن و نیست بسیار کس کرد
شدند و بخودین گمان بروند که صاحب زمان ماییم و این علامات
که در حق وی گفته اند در حق ما ظاهر خواهد شد و ظاهر نشود و درین حسرت
مردند و بسیار کس دیگری آیند و درین حسرت می میرند ای درویش
با وی چهره ناهماه کرده اند اگر از سیدی بگویم باور نکنند و گویند آدمی را
اینها نتوانستند بود احوال او بیشتر از آن خواهد بود که نوشتن را
نیاید چون دانستی که ولایت باطن نبوت و دانستی که ولایت
و نبوت هر دو صفت محمد اند اکنون بدانکه تا اکنون صفت نبوت
ظاهر بود و وضع صورت میکرد و صورت اشکارا میکرد ایندند و
انچنین هزار پیغامبران که پامند همه وضع صورت میکردند و وضع
صورت را محمد تمام کرد چون وضع صورت تمام شد نبوت تمام شد
اکنون نبوت و ولایت است که اشکارا شود و خفایا را اشکارا کند
صاحب زمان که گفته شد ولی است چون بیرون آید و ولایت ظاهر شود

و حقایق آشکار شود و صورت پوشیده گردد و تا اکنون در مدرسه با بحث
 معلوم ظاهر میکردند و حقایق نهان بود از جمعه لاکه وقت نبوت بود و نبوت
 وضع صورت میکرد و چون وضع صورت تمام شد اکنون وقت ظهور
 و انبیاست چون ولایت ظاهر شد حقایق آشکار اگر دو صورت نهان
 کرد و گفته شد که تا اکنون در مدرسه با بحث صورت میکردند اکنون بحث
 حقایق کنند حقیقت الاسلام و حقیقت ایمان و حقیقت صلوة و حقیقت
 و حقیقت حج و تبارکند و حقیقت بهشت و دوزخ و مراد و نواسه و غیره
 بیان کنند چون حقایق آشکار شود قیامت باشد که صفت روز قیامت
 نیست بوم تبلی السرایر چون قیامت آمد و حقایق و سایر آشکارا شد
 خدا تعالی بر همه کس ظاهر شود امر و زبر بر بعضی ظاهر است و در قیامت
 بر همه کس ظاهر گردد و انکم سترون و انکم لایقون الفیاضة کما ترون الفریض
 الفیاضة ای در پیش چند روز کم هر چند میگویم یقین میدانم که قیامت
 نمیدانی که من چه میگویم چنانکه درین آیات میگوید بانی این سر
 ازل محمد ابدال شود و انجمله قال قبیل ما پال شود و بهم مفتی شرع را
 جگر خون کرد و بهم خواجه عقل را زبان لال شود و باب شنیده در
 بیان اهل تقوا و اهل تعلیم و اهل ستمدلال و اهل کشف بدان احوال
 فی الدارین که او میان در معرفت خدا تعالی بر تفاوت اند بعضی از

تعلیم اند و بعضی اهل استدلال اند و بعضی اهل کشف اند و ما سخن این هر سه را بطریق
بشرح بیان کنیم تا سالکان بدانند که هر یکی در کدام مرتبه اند و فصل در بیان
اغشاد اهل تعلیم بدانند که اهل تعلیم بر زبان اقرار میکنند چه مقصد بین
میکنند هستی و یگانگی خدا را میگویند خدای یکتاست و قدیمست و اول و آخر است
و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد و قابل تجرّی نیست و در زمان و
مکان و در حیث نیست موصوفت بقضات سزاوارته است از صفات
سینا و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است اما اعتقاد
این طایفه بواسطه حسّ سمیع است شنیده اند و قبول کرده اند یعنی نه بطریق
دلیل و برهانست و نه بطریق کشف و بیان ای در ویش اگر چه این
اعتقاد بواسطه حسّ سمع است اما در حساب این طایفه از اهل اسلام است
و درین مرتبه برین سالک سعی و کوشش غالب باشند و رضایسلم
مخلوب بود در باضات و مجاهدات سخت و طاعات و مجاهدات
بسیار در غیر تر است هر چه که بظاہر تعلق دارد بسیار کنند هر چه که باطن تعلق
دارد اندک کنند از جهت آنکه این طایفه که درین مرتبه اند هستی و یگانگی خدای دارند
و خدا را عالم و قادر و مرید اغشاد کرده اند اما علم و ارادت و قدرت را از راه
خود و دلایل و برهان و باینچون کشف و بیان بر جمله اسباب و سبب است
ند و جمله اسباب را اینچون خود عاجز و مقهور مشاهده کرده اند و این سبب است

سعی و کوشش پیش اینطایفه معتبر باشد و هر چه از باب اسباب و سعی و کوشش
 به بخند از جبهه انکه اینطایفه در حق اند و از حق در جنبه انند که نیست چون
 دانستی که اسباب و سعی و کوشش در غیر مرتبه معجز اند اکنون بدانکه علم
 معاش و اندوه و رزق در بنیقامست و محبت اسباب در بنیقامست
 و حرص و بخل در بنیقامست و اعتقاد کردن بر گفته یحیی و گفت طیب در
 بنیقامست انست اعتقاد اهل تعلیم و اهل اسلام بیشتر در بنیقامست
 و بیشتر اهل عالم بدین اعتقاد باشند فصل در بیان اعتقاد اهل اسلام
 لال بدانکه اهل اسلام لال بر زبان اقرار کنند و بدل تصدیق میکنند بیتی
 و یکا یکی خدای را و به یقین میدانند که این عالم را صانع است و صانع عالم
 یکست و قدیم است و اول و آخر ندارد و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد
 و قابل تغیر و تبدیل و قابل فنا و عدم نیست و احد حقیقت است اجزا ندارد و
 بیابان توحید و تقسیم نیست و در مکان و زمان و جهت نیست از هر انکه فوق
 و تحت زمین و بسیار و پیش و پس ندارد و فواید نامحدود و نامتناهی
 و بحر بی بی پایان و بی کران موصوفت بصفات سزا و منزله است
 و منزله است از صفات ناسزا و عالم و مرید و قادر و وسیع و بصیر
 و شکم است اما اعتقاد این طایفه بواسطه عقلست یعنی بدلیل قطعی
 و بر آن یقینی است این طایفه از اهل ایمانند و در مرتبه رفیع و عالی

غالب باشند و سعی و کوشش مغلوب بود از جهت آنکه اینطایفه بنور عقل و دل
قطعی و بران یقینی خدای را و یگانگی او را شناخته اند و علم و قدرت
و ارادت و میرا بر کل موجود است محیط دیده اند و موجود است بلیا
عاجز و مقهور شده اند و ندانند یعنی چنانکه اکنون سبب اعجاز و مقهور
و ندانند یعنی سبب الاسباب ترسیدند و سبب الاسباب را بر کل
محیط دیدند و دانایان همه چیز و توانا بر همه چیز یافتند و راضی و تسلیم شدند
و اعتقاد و اعظام ایشان بر هر چه نمائند بر سعی و کوشش و نبر مال
و جاه و نبر طاقت و عبادت اعظام ایشان بر خداست و ایمان
بر خداست و آرام ایشان بیکز است و ذوق ایشان بشاهد
خداست چون دانستی که اسباب سعی و کوشش در مرتبه معتبر نیست
آنکون بدانکه اندوه معاش و رزق در بنیام نیست و حرص و بخل و
محبت سباب در بنیام نیست و اعتقاد کردن بر کفیه نعم و طیب
در بنیام نیست خدای را دوست میدارند و مقربان حضرتند را
دوست میدارند و اینطایفه اهل ترک توکل اند و اهل آزادی فرا
اند از خدا نخواهند الاخدای چون سالک بخدای رسید علم و ارادت
و قدرت خدای را بر کل شیا محیط دید و در بنیام است که حرص و بخل
و توکل بجای آن می نشیند و سعی و کوشش بسیار بر میزند و رضا

و سلم بجای آن بیست و هفت سبب بر بخیزد و بخت هدای بجای آن
بیست و هفت مقام است که شرک خفی بر بخیزد و در مقام است که بخت
و طیبیت خزل میشوند ای درویش سبب از پیش این سالک
بر خاست چنانکه در دنیا اگر نظرش بر سپی افتد در وقت رنج باید ز وقت را
از شرک داندزد و از آن باز گردد و بتوبه و استغفار مشغول شود و نیست
اعتقاد اهل استدلال اهل ایمان و اهل تقوف ای درویش در میان
اعتقاد اهل کشف ای درویش سالک چون بمقام کشف رسید قیامت
آمد و زمین را تبدیل کردند و آسمان را به جمیدند و خدای ظاهر شد انکه ستره
یکم بوم البقا منه کاترون القایسته انبدر بوم بوم تطوی السحاب طی
السحاب ملکب بدانکه اهل کشف بزبان اقرار میکنند و بدل تصدیق میکنند
بستی و یگانگی خدا لیراجل جلاله و این اقرار و تصدیق ایشان بطریق کشف
و ایمانست ای درویش اینطایفه اند که از حجه بجا بهانگه شسته اند و بلفظ
خدای مشرف شده اند و بعلم البقیق و عین البقیق دیده و دانسته اند
که هستی خدا یراست و پس از پنجه اینطایفه را اهل وحدت میگویند که غیر
خدای نمی بینند و نمیدانند و همه خدا را میدانند که حق است و قادر است
پوسته است که هست اوست فصل بدانکه در غیر تبه بدین موجدیج
چهر غالب نیست سحی و کوشش و نه رضا و تسلیم از بهر آنکه این موجد

میگوید که هر چیز در اصل خود نیکست و هر چیز که است بسیار بد که باشد و اگر بنا
 ننهد بر خودی اما هر چیز که بجای خود و بقدر خود باشد نامش نیک باشد و هر چیز
 که نه بر بجای خود نیست و نه بقدر خود است نامش بد باشد پس هیچ چیز بد نیست
 مگر بجای خود و بقدر خود و نیکست و در حق انبیا هم بجای خود و بقدر خود و نیکست
 مگر کار بجای خود و بقدر خود و نیکست و گفت طیب بجای خود و نیکست
 ای رویش این موجد میگوید که این نیکی و بدی را طاعت و معصیت را
 شناختن کار عظیم است و هر کس نمیشناسد اولاد انامایان و کمالان
 ای رویش جمله ادیان بلکه جمله مظاهر مذاهب اتفاق کرده اند که درو
 شفتن بعضی عظیم است و راست نیاید و راست گفته اند اما وقتی باشد
 که کسی راستی بگوید و معصیتی عظیم کرده باشد وقتی باشد که کسی دروغی بگوید
 و طاعتی معصیت کرده باشد پس معلوم شد که نیکی و بدی را شناختن کاری
 شکست ای رویش عمل به نیت نیک میشود و به نیت بد میشود
 و نیت شناختن هم کاری عظیم است فصل بدانکه اهل وحدت و طایفه
 یک طایفه میگویند که وجود یکی پیش نیت و آن وجود خداست و بغير وجود
 خدای وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد و همین طایفه میگویند
 که اگر خدا بودی که همیشه روز و شب بودی و شب نبودی مردم روز را
 شناختندی و هر چند که دانایان گفتندی این روز است مردم فهم

نگر دندی. با چون شب است مردم رو میباشند چنانکه اگر خبر جدایی
بودی مردم را خبر باشناختندی اما چون خبر خدایی دجو و نذار خدای را
نمیباشند نیست. چنانکه این بندگی پستی نوبی اندام چه هر چه هستی نوبی
و همین طایفه میگویند که وقتی ماهیان در دریا جمع شدند گفتند که ما چندین
گاه است که حکایت آب میشنوم و میگویند که ما باب زنده ایم و حیات ما
آب است و ما هرگز آب را ندیده ایم بعضی از آن ماهیان گفتند که در فلان
دریا ماهی هست و ناآب را دیده است و آب را می شناسد ایشان
ماهی برویم تا آب را بماند ایشان آب بماد هدا تا نگردد نمایان ایشان
بودند روی بسفر آوردند و دیدند که آب نموده اند و بان در بار رسیدند
و آن ماهی را دیدند و خدمت کردند و سوال کردند که چندان است که حکایت
آب میشنوم و میگویند که حیات ما از آب است و بقای ما آب است
و هرگز ما آب را ندیده ایم بخدایت شما آمدیم تا آب را بماند ایشان
در جواب گفت چنانکه قابل میگوید قطعه ای در طلب کردی ای مردم
با وصل برزاده و ز جدایی مردم نای بر لب بچوشتند در خاک شده
و می بر سر کنج در کدایی مرده نگاه فرمود که فهم کردید گفتند گفت
که شما غیر آب بمن نمائید تا من آب را بشناسم گفتند که فهم کردیم و آب را
دیدیم هر چند میخواستیم که سخن دراز نشود بی اختیار رسد دراز شود و اینست

سخن این بطلان بیفزاید و حدت فصل بداند که انطایفه دیگر از اهل وحدت
 میگویند که وجود درجه و قسمت وجود حقیقی و وجود خیالی وجود حقیقی وجود خدا
 و وجود خیالی وجود عالم و عالمیاست ای ویش انطایفه دیگرند
 بقوله عالم و عالمیان سراب و غایب است و بحقیقت وجود ندارد اما بحیثیت
 وجود حقیقی که وجود خداست انچه موجودی غایبند بچون وجودی که در خواب
 و آب بنمایند و بحقیقت وجود ندارند فرعون را تو هر چه هست سراب
 نداشت ابا آنکه بچ نیست بدیدار آمده و ذات خدا تعالی است نیست
 و عالم نیستی است غایب از انطایفه سوال میکنند و میگویند که ما چگونه خیال
 و غایب نیستیم که بعضی از ما خوش را به ما خوش اند و بعضی در ریخ و بعضی
 راحت اند و بعضی عالم و بعضی محکوم و بعضی کویا و بعضی خاموش مانند
 ریخ و الم چگونه خیال و غایب باشد و لذت و راحت چگونه غایب باشد انطایفه
 جواب میگویند که تو مکر در خواب نرفته و در خواب انچه چیز ندیده
 ای در دیش در خواب کسی را میزنند و آنکس در ریخ و زخم است
 و یکی را میوزاند و آنکس در راحت و آسایش است مانند این چیزان
 شک نیست که انچه در خواب و خیال و غایب اند اهل عالم را بچنین میدان
 و این خیال و غایب را از انچه عالم گفته اند که علامت اند بر وجود خدا
 که وجود حقیقت این بود سخن اهل انطایفه دیگر از اهل وحدت

مصلحت معرفت انسان بدان احوک امر فی الدارین که در اول این
چند فصل خواهم نوشت که دانستن این سخنان که درین فصلها خواهم گفت
از غیر این است از جهت آنکه دانستن خود و دانستن مبدأ و معاد خود موقوف
بدانستن این سخنان و شناختن خدا تعالی و شناختن ظاهر و باطن خدا تعالی
و شناختن تجلی خدا تعالی موقوف بدانستن این سخنان و انبیا را که بچیز
دانستن و دیدن موقوف بدانستن این سخنان فصلی بدانکه دانایان
خلاف کرده اند که امکان ندارد که هست نیست شود و نیست هست گردد و
علما و فقها بر آنند که ممکنست که نیست هست شود و هست نیست گردد از جهت آنکه
عالم نیست بود خدا تعالی هست که باینکه باز در آنوقت که خواهد نیست گردید
و ممکن و اهل وحدت بر آنند که ممکن نیست که نیست هست شود و هست نیست
گردد نیست همیشه نیست و هست همیشه هست اما ممکنست که هست از مرتبه
مرتبه باز گردد و از حالی بجای دیگر شود و از صورتی بصورتی دیگر رود و مفرد
مرکبات بشوند و مرکبات باز مفردات شوند و عوام چون انبیا می بنشینند
می نهند از بند که مرکب نیست میگرد و هست نیست میشود و الله اعلم بالصواب
بدانکه انسان عالم صغیر است و هر چه غیر انسانست جمله بیکبار عالم کبیر است
هر چه در عالم کبیرست نمودار آن در عالم صغیرست تا بر که عالم صغیر را چنانکه
عالم صغیرست بدانند عالم کبیر را چنانکه عالم کبیرست هم بدانند شناختن خود

قاری

کاری عظیمست و عراطسیقم سرفوت نمودست رسول صلی الله علیه وسلم
 پیوسته ایرو و عاکری اهدنا الصراط المستقیم ای و در پیش تا خود را نشان
 امکان ندارد که خدا بر البشاشی خود را بشناسد که خدا را نشان می رسانی
 گونا بدست اما بغایت شکل و شوار است بسیار مسائل باید تا این راه به بیان
 رسانی و بشناسد مسائل ششم تا این را دیده بایان رسانیدم و درین بخشند
 سال هر جا که بزرگی و دانایی را نشان میدادند میرفتم و مدنی در خدمت
 ایشان میبودم و مراد ازین همه آن بود که خود را بشناسم امیر المومنین
 علی کرم الله وجهه سرفوت که رسول را صلی الله علیه وسلم مخلوق ربانی رسول
 کردی که یا رسول الله چکار کنم و بچکار نشو و خا ان شتم که عرضایع نکرده باشم
 رسول فرمود که خود را بشناس تا عرض خود را ضایع نکرده باشی که چون
 خود را بشناسی خدا بر البشاشی و بخدای رسیدی و عروج تمام کردی
 نفس پدید آنکه عالم کبر جوهر اول دارد تا هر چه در عالم کبر پیدا آمد از آن جوهر
 اول پیدا شد و عالم صغیر جوهر اول دارد تا هر چه در عالم صغیر پیدا آمد از
 جوهر اول پیدا آمد جوهر اول عالم کبر روح اضافست و جوهر اول عالم صغیر
 نطفه است و عالم کبر چهار دریا دارد و عالم صغیر هم چهار دریا دارد و اول چهار
 دریا عالم صغیر تقریر کنم نطفه مادام که در پشت مردوست در بای اول
 عالم صغیرست و چون بر جم زن آمد و دریای دوم عالم صغیرست در بای دوم

این طایفه را جوهر و صفات و اساسی و انفعالی گفته اند با القود موجود اند که
 آن نتوان کردن و بعضی میگویند چون تجلی کرد و بر جسم زن درآمد در بای
 دوم، نام میوه است ای رویشش لطفه چون بر جسم زن آمد همان
 در بای اول است اما چون در پشت مرد بود و کج نهان بود و چون بر جسم زن
 آمد همان کج نهان است اما آنجا آشکار خواهد شد چون بر جسم زن آمد
 جوهر اول عالم صغیر شد صفات انسان آنجا تمیز میشوند و اساسی آنجا ظاهر
 میگردد در بای اول که در پشت مرد بود و تجلی کرد و در بای دوم درآمد و
 بای دوم تجلی کرد و در بای سوم و چهارم پیدا آمد و آن ملک ملکوت
 ایشانند چهار در بای عالم صغیر نام شد چنان میدانم که تمام فهم نکردی
 روسته ازین بگویم ای رویشش گفته شد لطفه چون در پشت مرد
 در بای اول عالم صغیر است و چون بر جسم زن آمد در بای دوم عالم
 صغیر است و لطفه ظاهری دارد و باطنی دارد و بعضی میگویند که لطیفی
 دارد و کثافتی دارد از ظاهر لطفه ظاهر فرزند پیدا آمد و آن عالم ملکوت
 و از باطن لطفه باطن فرزند پیدا آمد و آن عالم ملکوت لطفه ملک ملکوت
 فرزند است چهار در بای تمام شدند و آن در بای اول که در پشت مرد
 بود و کج نهان بود و آنجا آشکارا شدند و شناخته گشت سه مرتبه نزول
 کرد در مفردات مروج در مرکبات است چون مرکبات پیدا آمدند

عروج آغاز کرد و چون عروج آغاز کرد با اول خود عروج کند ظاهر فرزند
اول دارد و باطن هم فرزند اول دارد و اول ظاهر فرزند لطفه است
اول باطن فرزند ذات خداست که گنج نهای بود ظاهر فرزند چون به
رسید ظاهر فرزند تمام شود و باطن فرزند چون بذات خدای رسید باطن فرزند
تمام شود و نیست نه بدو و الیه یعود و انچه که عالم صغیر را دانستی
عالم کبیر را انچه میدان داری و پیغمبر علیه السلام مناجات کرد و گفت
یا ربی لما ذا خلقت الخلق قال کنت کثیرا تخفیا فاحسب ان اعرف
فخلقت لا اعرف و بر و ایستی دیگر آمده است فارادت ان اعرف
ان کثیر نهای بود که میفرماید کنت کثیرا تخفیا ان ذات خداست و ذات
خدای دریای اولست دریای اول تجلی کرد و دریای دوم پدید آمد
و دریای دوم روح اضافیت و اسامی بسیار دارد و عقل اول و قلم
اول روح اعظم و روح محمد و مانند این آمده تا سخن دراز نشود و روح
اضافی جوهر اول عالم کبیر است رسول صلی الله علیه و اله و سلم ازین نظر
فرموده است اول با خلق الله العقل صفات خدای انچه میفرماید
و اسامی خدای انچه ظاهر گشتند دریای دوم که روح اضافیت تجلی
کرد و دریای سوم و چهارم ظاهر شدند و ان عالم ملک و ملکوت و معانی
دریا تمام شدند یعنی روح اضافی که جوهر اول عالم کبیر است ظاهر دارد

و باطنی دارد ظاهر روح اضافی اجسام افلاک و غم شدند تا عالم ملک
 پیدا آمد و باطن روح اضافی حیات افلاک و غم شدند تا عالم ملکوت
 پیدا آمد تا جمار و ریاحم شدند و افلاک و غم و غما و طالع را آباد
 و اموات میسوزند و این آبا و اموات دایم در تجلی اند و از تجلی ایشان موالید
 سگانه پیدا آمدند و می آیند و در آخر همه آن پیدا آمد و می آیند چون
 انسان بکمال رسید و داناشد آن دریایی اول که کج پنهان بود و آشکار
 گشت و نشانده شد مقصود ازین افلاک و غم و غما و طالع و موالید
 یعنی مقصود از مفردات و مرکبات آن بود که ادبی از قوت بفعل آید
 و از باطن بظاهر آید اگر ادبی بی انعمه از حق بود و حق یک از دنیا نبود
 مقصود از دنیا ادبی بود هر چند میخواستیم که سخن را از کبر و بی اعتبار سازیم
 میگرد و فصل از باب اول تا پنجاه سخن که گفته شد مشکلست و بدستواری
 نفهم عزیزان رسید فکر راست و خاطر تبرین باید و محبت انا باید تا فایده
 دهد اگر عزیزان بخمار اجناس که مرا دوست دریا بند معنی این آیت هم
 بایند که این الله تعالی خلق آدم علی صورته و معنی این حدیث دریا بند
 که من عرف نفسه فقد عرف ربه و معنی این آیت هم دریا بندن و انکم
 وما یسطرون ان عبارت از دریایی اولست که گفت که کبر خفا ف
 حیث ان اعرف و قلم از دریایی دوم است که اول با خلق انکلام

و مایه سطر و ن چهار است از ربای سیوم و چهارم است که مفردات ملک ملک
 و دایم در کتب است اند و از کتب ایشان موالید مکانه پیدا آمدند و بی
 و موالید مکانه کلمات اند و این کلمات را نهایت نیست بهرگز نه نهایت
 ندارد و اما هر چند قل لو کان البحر مذا و لکلمات ربی بعد از قبل آن
 شش کلمات ربی و لوجیه یا بیدار اهل حکمت میگویند که آدمی چون
 بعقل رسیده و عاقل شده عروج را تمام کرد از جهته انکه اول عقل بود چون بعقل
 رسیده و ابره تمام شد اهل وحدت میگویند که آدمی چون بعقل رسیده و عاقل
 شد باز بعقل در کار باشد و چون بذات خدا رسیده و ابره تمام شود از جهته
 ذات خدای بود و چون بذات خدای رسیده و ابره تمام شد اینست معنی
 بدها و الیه یعود و در رسول صلی الله علیه و سلم از پنجاه فرمود من را فی فقد را
 طی از جهته انکه بذات خدای رسیده بود و عروج را تمام کرده بود هر چند که
 بهر اتم سخن در از نشود بی اختیار من در از میشود و اندیم بشرح ظاهر و باطن این
 فصل بدانکه انکه انکه فی الدارین که نطقه چون در رحم مادر بی فتنه مدتی
 نطقه است و مدتی علقه است و مدتی مضغه است و در میان مضغه عظام
 و عروق و اعصاب پیدای آید و در اول ماه چهارم که نوبت انقباض است
 آغاز جنات میشود و بتدریج حس حرکت و ارادت پیدای آید و غایب
 پیدای آید تا چهار ماه بگذرد و چون چهار ماه بگذشت جسم در روح حاصل شد

و خلقت اعضا و جوارح تمام گشت موقوفی که در رحم مادر جمع شده بود غذا
 فرزند میشود و از راه ناف به فرزند میرسد و جسم و روح فرزند بتدریج
 تکمال میرسد تا هشت ماه بگذرد و در ماه نهم که نوبت باز بهشتی میرسد
 از رحم مادر باین عالم می آید چنین میسر آنکه که تمام فهم نگردي روشنی از این
 بگویم تا فهم کنی فصل بد آنکه چون نطفه در رحم می افتد و در میشود از جهت
 آنکه آب با الطبع سرد و رست نگاه بواسطه حرارتی که نطفه با خود دارد
 و بواسطه حرارتی که در رحمست نطفه نفیج می یابد و اجزای لطیفه و اجزای
 کثیف جدا میشود چون نفیج تمام می یابد اجزای غلیظه از تمامت نطفه
 روی بکر نطفه می نهد و اجزای لطیفه تمامت نطفه روی محیط نطفه
 می آرد و باین سبب نطفه چهار طبقه میشود هر طبقه محیط محیط ماحضت خود
 میباشد یعنی آنچه غلیظست روی بکر می نهد و در میان نطفه قرار میگیرد
 و آنچه لطیفست روی محیط می آرد و در سطح اعلی مفری سازد و آنچه در
 زیر سطح اعلی است و متصل سطح اعلی است و متصل سطح اعلی است در لطیفی
 کمتر از سطح اعلی است و آنچه بالای مرکز و متصل مرکز است در غلیظی کمتر از
 مرکز است باین سبب نطفه چهار طبقه میشود و مرکزی را که در میان نطفه
 است سودا میگویند و سودا سرد و خشک است و طبیعت خاک دارد
 لاجرم بجای خاک افتاد و آن طبقه که بالای مرکز و متصل مرکز و محیط

مرکز است بلغم میگویند و با هم سرد و تر است و طبیعت آب دارد و لا جرم بجای
 آب افتاده و آن طبعه را که خون میگویند بالایی بلغم و فصل به بلغم و غلبه بلغم
 است و خون گرم و تر است و طبیعت هوا دارد و لا جرم بجای هوا افتاده و آن طبعه را که
 و الطیفه را که بالایی خونیست صفر گویند و صفر اگر کم و خشک است طبیعت
 آتش دارد و لا جرم بجای آتش افتاده و آن طبعه را که ناشی از طبعه بود چهار
 عنصر و چهار طبیعت شد و آنچه در یک ماه بود آنست که چون عناصر و طبایع
 تمام شد آنگاه ازین عناصر و طبایع چهار گانه موالید سگانه پیدا آمدند و بی
 معدن و دیم نبات سیوم حیوان یعنی این عناصر و طبایع چهار گانه را باقی
 قسمت کرد و تمامت اعضای پرنده و بی پرنده و بی پرنده و بی پرنده و بی پرنده
 معادن و عضوی را مقداری معین از هر چهار میفرستند بعضی را از هر
 چهار برابر و بعضی را متفاوت چنانکه حکمت اقتضا میکرد و سوره را با یکدیگر
 بست کرد و بجاری حیات و بجاری حس و حرکت را در پی پیدا آورد تا
 معادن تمام شد و آنچه در یک ماه دیگر بود فصل چون اعضا تمام شد
 و معادن تمام گشتند آنگاه در هر عضوی از اعضای پرنده و اندرونی
 قوتها پیدا آمدند قوت جاذبه و قوت ماسکه و قوت باطنیه و قوت
 و افیه و قوت غازییه و قوت نامیره و قوت ممتزجه چون اعضا
 و حیوان و قوتها پیدا آمدند آنگاه فرزندان طبع غذا آغاز کردند و از

راه ناف خونی که در رگم مادر جمع شده بود بخود کشید و آن خون
 در معده افزید و در آمد و یکبار نفخ و هضم یافت زنده و خلاصه این کیلو
 شد چنان که آن کیلوس را که در معده است از راه ماساریف بخود کشید
 چون در جگر در آمد یکبار دیگر هضم و نفخ یافت آنچه زنده و خلاصه آن
 کیلوس بود که در جگر است روح نباتی شده و آنچه مانند بعضی صفر او یعنی
 خون و بعضی بلغم و بعضی سودا گشت آنچه صفر ابو دیره و آنرا بخود
 کشید و آنچه سودا بود سپر آنرا بخود کشید و آنچه بلغم بود روح
 نباتی آنرا بر جمله بدن قسمت کرد از برای چند قسمت و آنچه خون
 بود روح نباتی آنرا از راه رود و به یکدیگر اعضا فرستاد تا غذا اعضا شد
 و تمام غذا در بدن روح نباتی بود و موضح این روح نباتی جگر است
 و جگر در پهلو راست است چون غذا بر جمله اعضا رسد شود و ظاهر شود
 جفت نبات است و آنچه در یک ماه دیگر بود نفس چون نشو و نما
 ظاهر شد نبات گشت و روح نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوی گشتند
 و بر هضم غذا قادر شدند انگاه آنچه زنده و خلاصه این روح نباتی بود که
 در جگر است دل آنرا جذب کرد و چون در دل در آمد و یکبار دیگر
 هضم و نفخ یافت همه حیات شده آنچه زنده و خلاصه آن حیات
 بود که در دست روح حیوانی شده و آنچه نباتی مانند روح حیوانی آنرا

باقی

نام

از راه

از راه تیر این بجایه اعضا رسد و اما حیات اعضا شده و تمام حیات در بدن
این روح حیوانیت و موضع این روح حیوانی دل است و دل در پهلوی است
باز آنچه زنده و خلاصه این روح حیوانی بود که در دلست و ماغ از اجزای
کرد و چون در و ماغ در آمد و یکبار دیگر بهضم و بفتح یافت آنچه زنده و خلاصه
آن بود که در و ماغ است روح نفسانی شده و آنچه باقی ماند روح نفسانی
از راه از راه اعصاب بکلیه اعضا فرستاد و ماغ و حرکت را در بدن
اعضا پیدا اندند و حقیقت حیوان نیست و آنچه در یکبار دیگر بود و ماغ
و طبع و معدن نبات و حیوان و چهار ماه تمام شد و هر یک در ماهی
و بعد از حیوان چیزی دیگر نیست چه آن در آخر است فصل در بیان
حواشی که کانیچه بیرون و پنج اندرون بدانکه روح نفسانی که در و ماغ
است مدرک و حرکت است و ادراک بر دو قسم است قسمی در ظاهر
قسمی در باطن باز آنچه در ظاهر است پنج قسمت سمع و بصر و تم و ذوق
و لمس و حیوانی این هم پنج قسمت حس مشترک و خیال و وهم و حافظه
و مقفیه و خیال خزینه دار حس مشترکست و حافظه خزینه دار و هست
حس مشترک خیال هر دو در مقدم و ماغ اند و هم حافظه هر دو در مؤخر
و ماغ اند و مقفیه در وسط و ماغ است حس مشترک در صورت
حس مشترک است یعنی حس مشترک شاهد را در می یابد و هم غایب را در

می باید از جهت مشترک بگویند هر چه حیوان در بی باشد از جهت
 اصل مشترک در بی باید و از جهت درص مشترک جمع اند یعنی ادراکات جمعه
 بتوانند و هم معنی دوستی در دوست و معنی دشمنی را در دشمنی در بی باید
 و متصرفه است که در مدركاتی که مخزون اند در خیال تصرف میکنند بر یک
 و تفصیل فضا در بیان قوت محو که بدانکه قوت محو که هم برد و هم مست
 باعثه و فاعله باعثه است که چون عیون است مطلوب یا مدد و در خیال
 پیدا آید داعی و باعث قوت فاعله گردد و تحریک و قوت فاعله است
 که تحریک اعضاست و حرکت اعضا از ویست و این قوت فاعله مطمع
 و فرمان بردار قوت باعثه است قوت باعثه که داعی و باعث قوت
 فاعله است بر تحریک از جهت و غرضت با از جهت حاجت منفعت حصول
 لذت و در غیرت او را قوت شهوانی میگویند با از جهت دفع مفرت
 و غلبه است و در غیرت او را قوت غضبی میخوانند فضا بدانکه باید بخاک
 گفته شد آدمی با دیگر حیوانات شریک است یعنی درین سر روح
 روح نباتی و روح حیوانی و روح انسانی از جهت آنکه همه آدمیان جمعه
 حیوانات این سر روح دارند و آدمیان جزئی دیگر دارند که حیوانات
 آنند و سر و آن نیست و آنرا میگویند که همه میباشند از دیگر
 حیوانات با این نفس ناطقه است و این نفس ناطقه را هم عقل میگویند

طایف عقل از معرفت خداوندی بهره و بی نصیب اندیشم عقلست که در دست پر
 زمین میکند و بر روی زمین ابرار و اناه میکند و مفرغها سازد و با
 و بستان پیدای کند و بر روی در با کشیدار و اناه کن و رخت شرف
 مغرب بر و و رخت مغرب کشد و مانند این بسیار میکند و این
 عقل را عقل معاش میگویند و آن عقل که رسول فرموده است که العقل
 نور فی القلب یعنی بین الحق و البطل آن عقل دیگر است کار
 آن عقل دارد و آن عقل عمارت جان و دل میکند و این عقل معاش
 عمارت است کل میکند آدمیان تا بروح انسانی نرسند باین عقل
 که رسول فرموده است نرسند آن عقل را معاشش در منزلت منقسم
 بیان کرده ام و این را بصفت و صالحان و زاهدان چهری دیگر دار
 و آدمیان دیگر آن ندارند و آن روح انسانیست و روح انسانی
 روح اضافی نیز میگویند از جهة انکه خدا تعالی روح انسانی بخود
 کرده فارد اسوئیت و تفخیت فیمن روحی و انبیاء و اولیاء اهل
 معرفت چهری دیگر ندارند که آدمیان ندارند و آن نور خاص است
 و نور خاص ذات خداست انبیاء و اولیاء و اهل معرفت بدان
 خدای رسیده اند و در این عالم انچه است فرموده که من
 رانی خدای انی عرض ما ان بود که تمامت آدمیان نفس طاق

و از مرتبه پنجمی از او میان نفس ناطقه و روح انسانی و از مرتبه ششمی از او
 میان نفس ناطقه و روح انسانی و نور خاص دارند فصل بداند که
 چند نوبت گفته شد که روح اضافی اسامی بسیار دارد و ما درین
 کتاب روح اضافی خواهیم گفت ای درویش آدی تا از مرتبه
 بهایم و از مرتبه اسماع و از مرتبه شیاطین و از مرتبه ملک و از مرتبه
 انسانی رسد و چون به مرتبه انسانی رسید تا استعداد حاصل نکند باقی
 روح اضافی زنده شود و استعداد آنست که چون از مرتبه آنکه که گفته
 شد بگذرد و به مرتبه انسانی برسد و آنکه از او صاف ذمیه و اخلاق پسندید
 تمام پاک شود و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گردد
 آنکه استعداد قبول این روح شود و باین روح زنده گردد و او میان که باقی
 روح اضافی رسیدند بعضی در بیست سالگی و بعضی در سی سالگی و بعضی
 در شصت سالگی رسیدند سال را اعتبار نیست با استعداد و موقوف
 هرگاه که استعداد حاصل گردند باین روح زنده شدند و قادر شوند و بعضی
 پیش از این رفتی ابن عربی قدس الله روحه در فصوص در فصل اول که فصل
 است میفرماید که تسویه محاربت از استعداد است و نفع زوج عمارت
 از قبول این جهت بین روح زنده شدن موقوف بدو شرط اول
 آنکه به مرتبه انسانی رسد و دوم آنکه استعداد حاصل کند هرگاه که این دو کار

نص

کردند سلطان و غیر مسلمات این روح زنده شد علی در از شد و از منقصر
 دو را فدا کرد و الله اعلم به و بستن که بخوابی که بدانی که نو در کبرام
 م متد این را من به شرح لغز کرده ام در جایهای دیگر آنچه هم لغز کنم
 بدانکه اگر بخوری و بی خسی و شهوت میکنی و کار دیگر نمیکنی و چیزی دیگر طلب
 نمیکنی زبانی و اگر با وجود آنکه بخوری و بی خسی و شهوت میکنی و عصب
 و عینکی و از مردم جنگ میکنی و از ازمیرسانی از سباجی و اگر با وجود آنکه
 بخوری و بی خسی و شهوت میکنی و کبر و حیلت بی اندیشی با مردم بکرویت
 زنده گانی میکنی و دروغ نمیکوی از شیاطینی و اگر اینها میکنی و از ارم
 میرسانی بلکه راحت میرسانی و کبر و حیلت نمیکنی و دروغ نمیکوی بلکه
 با همه راست گفتار و راست کرداری از طایفه و اگر بخوری و بی خسی و شهوت
 میکنی و از ارمیرسانی و کبر و حیلت نمیکنی و دروغ نمیکوی بلکه با همه راست
 گفتار و راست کرداری و در طلب علم و معرفتی ناخود را بشناسی و خدای
 بدانی از او بیایان اکنون وقت آنست که استعداد حاصل کنی و روح
 اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد آنست که از اوصاف ذمیمه
 و اخلاق پسندیده عام پاک شوی با اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده
 آراسته و در جوانی با اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده آراسته گشته
 غار گذشتی و چون غار گذاردی روح اضافی زنده شد

و بانی کشی و انزیر از سر همین نظر فرمودی است که کمال ارباب نیست الا
 در خلق با خلق اله و چون بروح اضافی زنده شدی و بانی و زنده
 جاوید شدی و از پنجاه گفته اند که آدمی ابتدا دارد اما آنها ندارند و
 رسول علیه الصلوة والسلام میفرماید ای خلقم لا ابد و چون بروح
 اضافی زنده شدی چون در کوشش باشی و عمر ضایع نکنی زود باشد
 که بنور خاص هم برسی شدی اله نور ره من نشاء و چون بنور خاص
 رسیدی عروج را تمام کردی و هر کس باین نور خاص نتواند رسید
 الا با کباری جانبازی بخردی تمام اخلاقی رسول علیه الصلوة فرموده
 که من باین نور رسیدم و باین نور خاص زنده ام و این نور خاص ذات
 خدا است تعالی و تقدس و از پنجاه میفرمود که من زنی فقد زای العنق و
 دیگر فرمود هر که باین بهجت گردد با خدای بیعت کرده و باین نور خاص
 رسیده بود و عروج را تمام کرده بود و عروج انسان را بشرح تقریر کردم
 از نطفه آغاز کردم تا بنور خاص رسیدم نطفه که اولی تو هر عالم صغیر است
 اسفل اسفلین است و نور خاص که ذات خدا است اعلی علیین است
 و از اعلی علیین تا با اسفل اسفلین مقامات انسان است که نردنل میکند
 و عروج می کند از اسفلین تا اعلی علیین تا بنور خاص رسیدم و ماه اسفلین
 الا اندین انموذی الصالحات فلم اجر غیر ممنون ای درویش لفظ

اگر سر رفت اصف و چشم در آفت بهارت از آغوش بخدی و باز
 با حضرت و چشم بهارت از جنت است در ا بهارت از رویت است و بعضی
 آنها که ایمان آوردند و عمل صالح کردند ایشانرا عادت است یعنی بازگشت
 بذات چون بذات خدای رسیده شد غیب که در بهشت و در بهشت بقا
 خدای بنشیند و گفته شد که انسان آنست که نرو دل میکند و مروج میکند که چون
 مروج کند بذات خدای رسد در بهشت و بر رویت و نفا مشرف شوند
 ای درویش انسان آنست که موجود است و هر چه انسان بدان محبت
 و بغیر این چیزی دیگر نیست و چون دارند اگر انسان بی این افلاک و انجم
 و عناصر و طبایع و معادن و نباتات و حیوانات توانستی بودن بی
 اینها زنده گانی توانستی کردن هیچ یک از اینها نبودندی اما انسان بی اینها
 نمیتواند بود و بی اینها زنده گانی نمیتواند کرد پس مقصود از تنه او بی است
 نه تو نیست و رای دو جهانی چکنم قدر خود نمیدانی فصل از روح
 اضافی که چه بنویسیم یا نوبقدر استعداد و دانش خود از روح اضافی
 جزئی بدانی بدانکه روح اضافی بیک رحمت و محیط عالم است بلکه عالم از او
 پیدا شد چون روح اضافی جوهر اول عالم است پس عالم کبر از وی
 پیدا شده باشد چنانکه عالم صغیر از لطفه بر او قدرت بر زیر و زمر همین
 نظر فرموده که روح اضافی حیات عالم و عالمان است و مدبر عالم

و عالمیان روشنتر از این بگویم بدانکه روح انسانی بیکر هست اما این
 روح ظاهری دارد و باطنی دارد و بعضی گفته اند این هر یک روح باطنی
 دارد و کثافتی دارد اما چنین که ما گفتیم ظاهری دارد و باطنی دارد و باطن
 نزد بیکتر است ظاهری عالم اجسام شد یعنی افلاک و اجرام و عناصر تا عالم
 ملک ظاهری است و باطن وی حیات عالم شد یعنی حیات و افلاک
 و اجرام عناصر شد تا عالم ملکوت ظاهر گشت و باطن روح اضافی که حیات
 عالم است متصرف در عالم اوست و تدبیر عالم وی میکند کارکنان بسیار
 دارد هر یک را بکاری نصب کرده تا همیشه بآن کار مشغولند و این
 روح ذاتی دارد و شعاعی دارد و اثرشعل چنانکه آفتاب قمر دارد
 و شعاعی دارد و بعضی از موجودات که حیات دارند با اثر شعاع این
 روح زنده اند و بعضی بذات این روح زنده اند افلاک و اجرام نباتات
 و سبب ارات و عناصر و طبایع جمله کارکنان دینند و مظاهر صفات و سبب
 صفات خدای انچه میسر گشتند و اساسی خدای انچه ظاهر گشتند یعنی از تجلی
 روح اضافی آبا و اعمات پیدا آمدند و آبا و اعمات دایم در تجلی اند
 و از تجلی آبا و اعمات موابد نشانه پیدا آمدند و می آیند فصل بدانکه باطن
 روح اضافی که بیاس عالم و مابین است محیط عالم است هر که اندرون
 خود را اضافی کرد اندرون خود را از نفوس این عالم پاک کرد

باطن روح انصافی را اندرون وی روشن گردانند و حیات وی سود
 باطن روح انصافی از حیاتی بی آید و بجای نمیرود و او ایام حاضرست و بخط عب
 چون توانند و خود را از اصفیل زدی و پاک گردانند و باطن روح انصافی
 را اندرون توطا هر شد و اندرون تر از روشن گردانند پس باطن
 روح انصافی از حیاتی نیاید و بجای نرفت باطن روح انصافی حاضر بود
 اما دل تو زنگار گرفته بود چون زنگار از دل پاک گردی دل تو پر روح
 انصافی منور شود و زنده گشت ای درویش تا اکنون بروی حیوانی
 و روح نفسانی زنده و دانا بودی اکنون باطن روح انصافی زنده و
 دانا شدی و چنانکه چنانست دانسته و میداد و معاد خود دانستی
 و ارواح انبیاء و اولیای با تو گویا باشند و گذشته و آینده با تو بیان کردند
 آباد اعمامت تعادل و نباتات و حیوانات و آدمیان هر یک بقدر
 استعداد خود از باطن روح انصافی برخوردارند فصل در بیان تربیت
 و عروج روح انسانی بدانکه انسان چون تصدیق انبیاء گردد بمقام این
 رسید و نام وی مومن گشت و چون طاعت بسیار کرد بمقام عباده
 رسید نام وی عابد گشت و چون روی از دنیا بکلی گردانید و دوستی
 دنیا از دل بدر کرد بمقام زاهد رسید نام وی زاهد گشت و چون زهد
 بکمال رسانید و بعد از شناخت خدای تمام جوهر اشیا را و تمام

حقیقتی که جوهر استیلا را گم می داشت و در بدو به هم می رسید نام
 وی عارف گشت و چون حقیقتی او را بگشت و الهام خود مخصوص
 کرد ایند مقام ولایت رسید نام وی ولی گشت و چون بوی و بصره
 خود مخصوص کرد ایند و به پیغام نخل فرستاد تا خلق را بجای دعوت کند
 بمقام نبوت رسید نام وی نبی گشت و چون بکتاب خود مخصوص کرد
 بمقام رسالت رسید نام وی رسول گشت و چون با وجود کتاب او
 حق تعالی قدرت داد تا شریعت اول منسوخ کرد ایند و شریعت دیگر
 نهاد بمقام اولو العزم رسید نام وی الو العزم گشت و چون از همه
 بر سر آمد و او را حق تعالی ختم نبوت کرد ایند بمقام خاتم رسید
 نام وی خاتم انبیا گشت این بود ترقی روح انسانی مومن به مرتبه
 ترقی کرد و خاتم نه مرتبه ترقی کرد چون اول و آخر را دانستی بانی را
 همچنین میدان فصل در بیان معاد ای در و بهشت چون ترقی روح
 انسانی را دانستی اکنون بدان که علی میگویند که ترقی بهر مکان از زمین
 نه مرتبه پیش نیست و این هر نه مرتبه اعلی علم و تقوی اند اما هر که ام مرتبه
 که آخر است علم و تقوی وی پیشتر است چنانکه علم و تقوی او پیشتر است
 خاتم برسد و هر که ام مرتبه که آخر است علم مقام روح وی که
 بعد از مفارقت قالب بآن خواهد باز گشت عالیه و شریعت

مقام روح مومن بهین ساخته آسمان اولست و مقام روح
این ساخته بهشت باقی را پنجم میدان یعنی روح مومن
بعد از مفارقت قالب باسمان اول باز گردد و روح عابد با سما
دویم و روح زاهد باسمان سوم باز گردد و روح عارف با سما
چهارم و روح ولی باسمان پنجم و روح نبی باسمان ششم و روح
رسول باسمان هفتم و روح اولوالعزم بقلک هشته و روح خاتم
المرسلین باز گردد و بنبر ذیک علی این هر نه مرتبه عطا می اند
و هر یک را مقام معلوم است از مقام معلوم خود در نتوانند گذشت
یعنی عارف سعی و کوشش مقام ولی تواند رسید ولی سعی و کوشش
مقام نبی تواند رسید باقی را پنجم میدان فصل بدانکه عالم میگویند
که ترقی روح انسانی بهین نه مرتبه انبیا نیست اما این هر نه مرتبه باید شد
نام نمیخواهند میگویند که این نه مرتبه اهل علم و طهارت اند هر کدام
مرتبه که آخر ترست علم و طهارت وی بیشتر است و مقامی که روح و
بعد از مفارقت قالب با آن خواهد باز گشت عالیه و ثمر نفیض است
که باز گشت ارواح آدمیان بعد از مفارقت قالب بعقول
و نفوس عالم علوی خواهد بود یا هر که از این که میبایست است
حاصل کرده باشند آن عقل روح او را بخود کشد و معنی شفاعت

است عقول و نفوس عالم علوی مجله علم و طهارت دارند هر کدام که
 بالاتر است و بعقل فلک الافلاک نزدیکتر است علم و طهارت و به
 بشیر است هر که مناسبت با عقل فلک الفجر حاصل کرده باشد باقیست
 او بفلک فریاد و هر که مناسبت با عقل فلک الافلاک حاصل کرده باشد
 بازگشت و بر فلک الافلاک باشد باقی را چنین میدان از مرکب فانی
 خلاص می باشد و بر مرکب باقی سوار شوند و ابدالا با و برین مرکب باقی
 باقی باشند و هر که مناسبت با این عقول و نفوس عالم علوی حاصل
 نکرده باشد روح وی در زیر فلک فریاد و زیر فلک قمر و در تحت
 و حکمی میگویند که این مرتبه کسی اندوخته را مرتبه و مقام معلوم
 مقام هر کس جزای علم و طهارت است هر که درین قالب علم و طهارت
 بشیر حاصل میکند مرتبه و بر بالاتر میشود و بازگشت روح بعقل بالاتر
 میگرد و فصل بدانکه اهل حدت میگویند که ترقی روح انسانی را حدیث
 پیدا نیست از جهت آنکه اگر اوی ستود را هزار سال عمر باشد و درین هزار
 سال محصل فکر را باجهدات و اذکار مشغول بود هر روز جزو اند
 و جزئی باشد که روز نشسته اند است و نیافته بود از جهت آنکه علم و حکمت
 خدا نهایت ندارد و در عالم غیور ازین نظر فرمود من استواء
 یوماه فهو مقبول ای درویش علی و حکمی نفر بر کرده اند معاد روح

انسانی که بعد از طهارت قلب بجا بازگشت اهل و مدت میگوید که چون
روح انسانی از جایی نیامده بود تا باز بجای باز گردد و روح انسان روح
اضافیست و آن یک روحست و در عالم حاضر است و محیط عالم است اگر چه
بجز آن کسی میانید و بر تبه انسانی رسند و استعداده حاصل کنند روح
اضافی حیات همه میشود و روح همه میگردد و اگر چه هزار سن میگذرد روح
اضافی بجای خود است و اگر بگذرد از آن کم نمیشود و زیادهت نمیکرد
چنانکه آفتاب اگر چه هزار سن میماند و خانه سازند و روزی
خانه سازند آفتاب خانه جمله را روشن گرداند و شمع خانه همه گردد
و اگر چه هزار خانه خراب شود از آفتاب هیچ کم نشود و زیادت نکند
آفتاب بجای خود باشد آفتاب پادشاه عالم ملک است و مظهر صفات
روح اضافیت و روح اضافی پادشاه ملک ملکوت و مظهر صفات
ذات جلالیت ای درویش آدمی چون بروح اضافی زنده شد
و دل آدمی بروح اضافی منور گشت عاقل گشت با عقل که رسول صلی الله
علیه و آله و اصحابه وسلم فرمود که العقل نور فی القلب یفرق بین الحق
و الباطل آدمی با بروح اضافی زنده نشد و بعقل برسد عاقل نشود و چون
بعقل رسید عاقل شد اکنون وقت آنست که نجم رسته شد و علمش و با عقل
رشد علم شود اندر سیمه از جهت آنکه عقل جوهر است و علم صفت است

و چون بعقل رسید و بعلم رسید و عالم شنید آنگه وقت است که با
 تمام رسد و چون بنور خاص رسید بر کج رسید بکمال خود رسید
 و عروج تمام کرد ای درویش اگر مرد سر کج نکند خود را بنگاه
 دارد و سخن نکوید که نادانان به ایدای و برید خیزند هر روز با پیش
 بکنجی فرو رود و کج در مقابل کج ام و زمانند قطره و بحر باشد و بیشتر آن
 باشد که مرد سر کج کند و نتواند که خود را نکاهد از اولاد انبای کم گو
 کم زنی به التفاتی بخود مشغول فرغست دوستی آزادی و فقر غمت را
 بگزیند هر چند از رون و بر باد و بگوید که این سخن بکوی نکوید تو زیان بسیار
 داری بزبان دیگر بکوی شهادت که طایفه از اهل وحدت عروج آدمی
 را فقر بر میکشد میگویند که خاک و آب و هوای او آتش معادن و نبات
 و حیوانات و افلاک و انجم و ارکان یعنی جمیع موجودات مخلوق از نور اند
 و عالم مالا مال بدین نور است قطعه مرده بگوید که بر تو اندر بر نور و نور عالم
 بر از نسیم صباست هر روز دیده بدست آنکه هر ذره خاک جایست
 جهانهای چون در نگرایی درویش حقیقت این سخن آنست که تمامت
 موجودات مرکب از دو جزا اند از نور و از ظلمت و ریای نور است
 و در ریای ظلمت بی زبان ملک است و در ریای ملکوت این
 و در ریای دیگر که آینه اند چون روغن و شمع و درین دو در ریای ملک

و ملکوت افروز و انجم و عناصر و طبایع و معاون و نباتات پیش ازین
 طایفه چنانچه اندازند و از پنج چیز آگاه نیستند و اختیار ندارند ای
 و ای فلک! انجم و عناصر و طبایع و معاون و نباتات خدایتی
 بسیار دارند درین عالم از نادانند و هر یک کار بر میکنند و در دیدن
 هیچ چیز بیگانه نیست اما میگویند که دانش و اختیار ندارند از جهت آنکه نور
 با ظلمت آمیخته است نور از ظلمت جدا می باید کرد تا صفات نور ظاهر شود
 که علم اولین و آخرین درین دریای نور است و این نور را از ظلمت می اندازد
 حیوانات و آدمیان جدا می توانند کرد از جهت آنکه در اندرون حیوانات
 و آدمیان کارکنانند که همیشه در کارند و کار ایشان نیست که نور را
 از ظلمت جدا کنند اما که غذا در دهان نماند و در دهان کار خود تمام میکند
 و بعد از آنکه در معده در سه موضع کار میکند و معده کار خود تمام میکند
 و آنچه زبده و خلاصه غذاست بکار میبرد و بکار کار خود تمام میکند و آنچه
 زبده و خلاصه است بدل میبرد و چون بدل میرسد همه حیات میشود
 و دل کار خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه است بدماغ میبرد و چون
 بدماغ رسید و دماغ کار خود تمام میکند و عروق غذا تمام شود و نور
 از ظلمت جدا گشت و صفات نور ظاهر شد حیوانات و آدمیان و
 و توانا شدند و اینست که میسر است و حیوانات و آدمیان و این درین

اگر انسان کامل این اکیسر را بجا آید برساند و این اکیسر ایندکس
 که انسان کامل میگوید هر چه که از نور جهان بگذرد اتمام می یابد و زبده
 و خلاصه مطبوعات و مشروبات هم میگردید یعنی نور را از ظلمت چنان
 جدا می کند که نور خود را می بیند و این شناختن نور خود را جز در
 انسان کامل نیست. در ویش این نور را یکی از ظلمت جدا می توان
 که نور بطلعت نتواند بود و ظلمت به نور هم نتواند بود از جهت آنکه ظلمت
 محضی و قایم نور است و نور از جنسی و قایم ظلمت هر دو در بابا یکدیگر دارند
 و با یکدیگر می توانستند بود هر دو در بابا آنجا تمام دارند یکی به دیگری نتواند
 بود اما نور بطلعت غالب می باید کرد ایندکس صفات ظاهر شود و این
 ویش نور با ظلمت در اول چنانست که روح در شیر لاجرم صفات
 نور ظاهر نیستند می باید که نور با ظلمت چنان شود که مصباح در مشکوه
 تا صفات نور ظاهر نگردد و چون نور بر آب بر می آید به دماغ میرسد
 چنان میشود که مصباح در مشکوه و ایندکس مصباح روح نفسانی است
 که در دماغ است و این روح نفسانی جمله حیوانات و آدمیان دارند اما
 از آن حیوان جمله ضعیف و مکدر است و میباید که مصباح روح
 قوی و صافی که در انسان است و غن روح انسانی شود و قوت و صفای
 این مصباح به ترک دغلت است و در عولت که خواندن و کفایت

خفتن می باید تا که تبارک فی ربس چون رسید و از اوصاف ذمه و اوصاف
 ناپسندیده تمام پاک شود و با اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام
 آراسته گردد و تا روح نفسانی وی که در دماغت نشسته آن شود که
 روحن روح انسانی ویر گردد و بیکاد و زینها بعضی و گویم که تا نورانی
 نور نور زینت این روح نفسانیست که در دماغت و تا روح انسانیست
 که با هر ذره از ذرات کائنات اتحاد دارد و قالب آدمی بشما مشکوه
 و روح نباتی که در جگرست بشما به زجاجه است و روح حیوانی که در دست
 بشما به فسیله است و روح نفسانی که در دماغت بشما به روغنست و روح
 انسانی بشما به نار است مصلح تمام شده کار سالکان انیست که این مصلح
 تمام کنند با کمال خود و رسند چون این مقدمات را معلوم کردی بدانکه روح
 نفسانی که در دماغت بشما به روغنست میخواست که اندرون آدمی
 روشن گردد اندک چاره را چنانکه بگفت بداند و به بند اگر چه نار بوی
 که پیوسته بود یعنی اگر چه روح انسانی بوی نه پیوسته بود چون روح
 انسانی که از اروح اضائی میگویند بر روح نفسانی پیوسته نور علی نور
 شد آنگاه میفرماید بعد از آنکه نور من است این نور نور فانیست
 و نور فانی ذات خدا است تقدس و تعالی الریبه را این دولت
 دست دهد و بذات خدای رسد بکمال فی رسید و ایراقم

بسم الله و الحمد لله و حق تعالی در جواب و ایا علیه السلام گفت
 کُنْ حَقِيقًا فَاجِبْتَ اَنْ اَعْرِفَ اِنْجَانِ شَخْصَةً سَمِعَ وَ هَلْ خُودِ رَابِعَةً
 و صفات و اسمای افعال و حکمتی خود را مشاهده کرد و ذات
 خدای دریای اولست و روح اضافی دریای دوم و ملک و ملکوت
 دریای سیوم و چهارم این چهار دریاست درین باب چهار دریای
 بشری که بر کرم محمد الهی حسن توفیق باب ششم در بیان چهار
 دریای دریای اول ذات خداست جل جلاله و دریای دوم روح اجزا
 که جوهر اول عالم کبرست دریای سیوم و چهارم عالم ملک و ملکوت
 موجودات پیش ازین نیستند این باب از اول تا آخر مخزن اسرار
 وحدت اگر چه با ظاهر شروع و ظاهر قرآن راست نیست اما مقور
 معذرت بود و فرموده نویسنده بنویسم و باران خود را بفتح کردم
 که شمار او نیست که این باب مطالعه کنند تا آن وقت نیاید
 نزد این باب نکر دید قبول کردند همچنین خواهیم کرد بدان عزیز که
 فی الدین که حکما و عی و اهل وحدت و اهل تصوف را اتفاق
 که این چهار دریاست اما علی میگویند که دریای اول ذات خدا
 نفس و تعالی اینست و دریای دیگر با فریدی از نیست است که
 و باز در آنوقت که خواهد اینست را نیست که اند اهل حکمت

در اهل وحدت میگویند که امکان نذر و که نیست هست بود و امکان نذر
 که هست نیست کرد و نیست همیشه نیست باشد و هست همیشه هست بود
 اهل تصوف و اهل وحدت را میگویند که پس عالم چون ظاهر شد اهل
 وحدت و اهل تصوف را میگویند که پیش نه چون پیدا آمد اهل
 جواب میگویند که سهل است و شایان را عی از حضرت علیه السلام
 شنیدند که خضر با ایشان میگفت خلق الله نور محمد من نوره قصوره
 و قد ربه علی ذمه قبی ذالک النور من بدایه ما تیه الف عام
 مکان یا خضر فی کلوم و لیکنه سبعین الف خطه و نظره و کان
 یکسوه فی کل نظره نور جدید او کر اتمه جدیده کم خلق الله بها الوجود
 کما حضرت خضر میگوید خدای عز و جل نور محمد از نور خود پدید کرد
 و تصور کرد ایند و بردست خود آن نور بداشت صد هزار سال
 پس در پیش باز و زیر که هزار سال دنیا باشد و هفتاد هزار بار نظر
 درین نور کرد و این نور را از هر نظری نوری دیگر و کرامتی نور
 حاصل نمید پس ازین نور جمله موجودات را پدید کرد این بود چشم
 اهل تصوف و اما اهل وحدت میگویند که پیش ما نیست که دریا
 اول خدا نیست که پنهان بود و خواست که آشکارا کرد و شناخته شود
 تجلی کرد و از باطن لطیف هر آمد در بای و ویم شد و در بای و ویم غلی

کرد و از باطن ظاهر آمد و ربای سیوم و چهارم ظاهر شدند و این
 طریقه العین بود بلکه گفته و ما امرؤ الا واحد کل البصر ادعوا فاستجب
 و مفردات عالم ملک و ملکوت دایم در تجلی اند و از تجلی ایشان
 مرکبات پیدا آمدند و می آیند نیست بیان ظهور کثرتی موجود است
 و اینهمه تجلی ربای اول که کج پنهان بود ظاهر شد و در یک طریقه ظهور
 الامر کیست که بتدریج پیدا می آیند یعنی در ربای اول باطن خدا
 بود آن باطن تجلی کرد از باطن ظاهر آمد اینهمه ظاهر شدند پس
 وجود نیست الا باطن خدای و ظاهر خدای و بغیر وجود خدا و غیر
 دیگر نیست و امکان ندارد که باشد شبلی از بدین نظر میگوید که
 فی حقیقی سوا الله ذروف کثرتی هم ازین نظر میگوید که نیستی فی الوجود
 لا اله الا الله العباس قصاب هم ازین نظر میگوید که نیستی فی الدارین
 غیر الله امیر المومنین علی میفرماید لم یخدر بالمرآة رسول علیه الصلوة
 والسلام میفرماید که لا راحة للمؤمن دون لقاء الله و آن عزیز از
 سر همین نظر میگوید که هر چه نیست خود نیست و هر چه هست هستی
 خداست تعالی و تقدس کشاده و روشنتر ازین توان گفت
 این آن سخن است که بعد از بن عباس فرمود که اگر منی این
 آیه را که الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلها

الاقر بنین یعمون الله علی ذلک فذیروا ان الله قد احاط بكل شیء
 چنانکه هست بگویم مگر نسبت کنند و راست کنند می گفت اکنون
 من از خود چیزی نمیگویم نام دیگر نسبت کنند من نقل میگویم اهل وحدت
 چنان میگویند و اهل تصوف اینچنان میگویند و هر کدام که خواهی قبول
 کن دینی در پیش بخت این چه قبول کن و خود را بشناس تا خدای
 بشناسی و این بخان که گفته میشود جمله بر تو روشن گردد و بدین
 بدان که حق بطرف کیست بنین میدانم که تمام فهم نکردی روشنی ازین
 بگویم فصل بیست و یکم که غوام اهل وحدت میگویند که راستست این چهار
 دریا هست اما این چهار دریا همیشه این چنین بوده اند که این همیشه
 اند و همیشه اینچنین خواهند بود یعنی میگویند که این چهار دریا اول
 و آخر ندارند و بعضی بر بعضی مقدم نیستند نه تقدم ذهنی و نه تقدم فاعلی
 و زمانی و هیچ از یکدیگر پیدا نیامدند از جهت آنکه وجود یکی پیش نیست چون
 وجود یکی باشد بعضی ازین وجود مقدم و بعضی موخر نباشند و همه
 برابر باشند اگر کسی گوید این چهار دریا بعضی مقدم و بعضی موخر
 خلط پیدا آید یعنی اول ناقص بوده باشد نگاه کامل شده بود و یا
 اول کامل بوده باشد نگاه ناقص شده بود و هیچ ازین نشاید که بود
 از جهت آنکه این وجود همیشه بکمال بود و همیشه یکی باشد نقصان

با این کمال راه نیست و از هر چهار دریای ابر میگویم چ از این بدله
 خلطها نباشد نیست سخن عوام اهل وحدت درین چهار دریای
 فصل بد آنکه خواص اصل وحدت میگویند راست است که این چهار دریای
 اول و آخر ندارد اما دریای اول مقدمست بر دریای دوم و دریای
 مقدمست بر دریای سیوم و چهارم مقدمست و هفتم نه مقدم خارجی
 و زمانی چنانکه تقدم عرض قناب بر شعاع آفتاب و چنانچه تقدم و
 علت بوجود معلول دریای دوم از دریای اول ظاهر شد و دریای
 سیوم و چهارم از دوم و پنجم در یکطرفه العین بود بلکه کمتر از
 طرفه العین بلکه تقدم خارجی و زمانی گویند خلطها باشد اما در تقدم و
 خلل نباشد ای درویش دریای دوم که روح اضافی و جوهر
 اول عالم کبر است همان دریای اول است اما دریای اول کج نهان
 بود و دریای دوم همان کج نهان بودست اما پنجاه اشکار است
 و شناخته شد و از باطن لظا هر آمد انهمه ظهور و بطون دریای اول است
 و دریای دوم ظاهر دریای اول است و دریای سیوم و چهارم هم ظاهر
 دریای اولند چون یک وجود است انهمه ظهور و بطون آن
 یک وجود یک است فی ظهوره و بطونه هر چند ظاهر تر میگرد و اشکار تر
 میشود و شناخته تر میگرد و این بود سخن خواص اهل وحدت درین

چهار دریا تصانیف اهل تصوف میگویند که تقدم این چهار دریا بر یکدیگر
 خارجی و زمانی انداخته که تقدم ادم بر محمد و پنهان میگویند که ازل است
 و ازل از ازل است و لم یزل و لم یزال است بدایت عالم لازم از ازل است
 میگویند سالک تا از زمان و مکان بیرون نرود و طیران او با اهل
 متصل نگردد و در رتبه اظهر ماضی است قبل بر جز و پس غندر بکرم صباح
 و الامسا از رتبه حریت بیرون آید یا معشر الجن و الانس این
 استطعم ان متغذون من اقطار السموات و الارض فانظروا لا
 متغذون الا بسطاینا بر نور روشن گردد و بدایت ظهور جوهر اول است
 که روح اضافیت ازل ازل گویند و بودن و رای اهل که ذات خدا
 که کان الله ولم یکن معشی لم یزل و لا یزال گویند این بود سخن علی اهل
 تصوف در بیان این چهار دریا سخن علی و اهل تصوف ظاهر است و بقیم
 عزیزان نزد و رسد و سخن عوام اهل وحدت هم ظاهر است و سخن حکما
 خواص اهل وحدت و شوار ترست و بقیم و شوار رسد و اگر صحبت دانا
 و هراسان باشند فصل بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که درین اول
 که ذات خداست نورست نا محدود و نامتناهی و بحر است بی پایان
 و پیکران و دریای دوم که روح اضافیت و جوهر اول عالم کبر است
 هم نورست نا محدود و نامتناهی و بحر است بی پایان و پیکران محیط عالم

پنج ذره از دراسته عالم نیست که روح الهی در ذات بیان نیست و برین
 محیط نیست و از آن آگاه نیست چنانکه عالم و عالمیان نیست و بدر عالم
 و عالمیان نیست متصرف در عالم اوست و تدبیر عالم وی میسر است ای دو اعدا
 و ایچا و امانت و اعزاز و اولاد و لایع و ایما و ملک و نزع و ملک کار
 اوست صفات خدای اینجی میسر شده اند و اسمای خدای اینجی ظاهر میگردد
 ای درویش کفرتی شد که دریای اول که دست خدایست خود بخورد
 بجلی کرد دریای دوم که روح الهیست و جوهر اول عالم کبر است
 ظاهر شد و دریای دوم بجلی نمود دریای سوم و چهارم ظاهر شدند
 و آن ملک و ملکوت است و در ملک و ملکوت افلاک و انجم و عناصر و
 طبایع پیدا آمدند و این افلاک و انجم و عناصر و طبایع آبا و امهات
 میگویند و ازین آبا و امهات موالید نسله پیدا آمدند و می آیند و
 بر آن نقشی که بر صحنه نهادیم، تو ز پیا پیا که ما ز پیا پیا داریم، سر موی
 ز زلف خود نمودیم، چنانکه از در پس غوغا نهادیم، ای درویش
 در وقت ما و پیش از ما این چهار دریا را چنانکه این چهار دریاست
 که کسی در یافتند بعد از ما نیست اینچ که چون باشد ظاهر است که بعد از ما
 بهتر از ما دانند از جنه آنکه هر چند که می آید استعداد مردم زیاده میشود
 در وقت ما و پیش از ما هر کس بهتر استعداد و دانش خود ازین

چهار دریا خردند چنانکه گفته شد که اجل تصوف میگوید که در باری
 اول ذات خداست ذات خدا نور است تا محدود و نامتناهی و بی
 بی پایان و بی کران اول و آخر ندارد فوق و تحت ندارد عین رب
 و پیشتر پس ندارد هیچ جنبه و جهانی و واسطه و حدت میگوید که
 اجل تصوف را که ما در ذات خدای همین میگوئیم که نمیگویند که
 خدا تعالی همه باطن است و همه ظاهر نمی از باطن خدای خبر میدهند و از
 خدا خبر ندارند بجز باطن و محبت ما و شما در ظاهر خدا نیست که ما میگوئیم
 ذات خدای که فرمود گشت گشته محبت ان اعرف خوا
 که اینک پنج پنهان آشکارا شود و شناخته گردد و خواست که تا جمال
 خود را به پند و صفات و اسمای و افعال و علمای خود در پیش بدهد
 و جمال را در مراتب توان دیدن پس مراتبی از خود سازد و هر چه
 مراتب بدان محتاج است هم سازد و در مراتب دو نوع باشد یکی
 آنکه عکس جمال خود را در آن ببیند و یکی آنکه عین خود را در آن ببیند
 المؤمن مراتب المؤمن چند مراتبی که عین خود را در آن ببیند ساز
 داد و این مراتب آدم است فقط نظم فرستادیم آدم را به پرورد
 جمال خویش بر مهر آنها دیدیم جمال ما به پند زینب را ز پنهان آشکار
 پشمت بود پس آنها دیدیم اگر حشمت بود نشاندا چنان دان

که گوهر پیش ناپیدا نماید ای درویش آنچه که گفته شد در دریای اول
 موجود بودند و دریای اول از چینه خود را پنج پنهان میگوید و پنج چیز از او
 پیدا نمایند همه که پیدا آمدند مرآت است و هر چه مرآت بدان محتاج است
 در باین اوان میخواست که این مرآت از قوت بفعال آید و از باطن ظاهر
 آید تا جل خود را پسند آید و در لایه تلک کان نبر که بغیر وجود خدا
 وجودی دیگر هست و جو دیگری پیش نیست و آن وجود خدا نیست اگر چه
 در این وجود کثرت میخاید و اگر چه این یک وجود اساسی بسیار در
 اما چون بحقیقت نگاه کنی یک وجود یک شمس است و شمس شواجل
 شمس جز یکی نیست اگر چه این همه اسمی نهادیم و هر نقش که بر نقش
 هستی پیدا است این صورت آنکست کین نقش راست و در
 بای کین چو بر زند موی نو مویش خراشند و در حقیقت در باب
 سخن دراز شد و از مقصود دور افتادیم غرض ما بیان مرآت است
 و گفته شد که مرآت آدمی است و گفتم که هر چه مرآت بدان محتاج
 هم از داد دیگر گفته شد که آدمی بی این افلاک و عناصر و طبایع
 و مواد و نباتات و حیوانات توانستی بود نه هیچ یکی از آنها
 نبودندی اما آدمی بی اینها زنده گانی نمیتواند کرد و ای درویش
 اگر عظمت و بزرگواری آدمی دانستی آنرا یک علامت هست

اگر آن علامت در تو پیدا شد معلوم شود که آدمی را اینجا که ادبیت
 دانستی و آن علامت است که من بعد هر چیز که طلب کنی باید که در
 خود طلب کنی و از برون خود طلب کنی اگر ذات خدای و صفات
 خدای میطلبی در خود طلب کن و اگر عقل اول و روح اضافی میطلبی در خود
 طلب کن و اگر ملائکه میطلبی از خود طلب کن و اگر بلبل و شیطان
 میطلبی در خود طلب کن اگر بهشت و دوزخ میطلبی در خود طلب کن
 و اگر قیامت و حساب و صراط میطلبی در خود طلب کن و اگر آب حیات
 میطلبی در خود طلب کن از علامات طبعی است بگذرنا باب حیات ربی
 ای در پیش چید در از گشتم به یقین مسدا که تو نمیدانی که چه میگویم
 مسنوی در جستن جام هم جهان بودم در در زین شستم بینی نغمه
 دم نرا ستاد چو وصف جامم چو بشنودم خود و جام جهان نهای
 هم من بودم ای درویش بعباری دیگر بگویم که حیرت و فهم کی فصل
 بدانکه آدمی میوه و میوه درخت موجود است و به یقین میدانم که تر
 معلومست که زنده و خلاصه درخت میوه باشد و پیدا کردن درخت
 از برای میوه باشد و پروردن درخت از برای میوه باشد و درخت
 چون میوه رسیده یکی ل خود در سید و چون میوه درخت پیدا شد
 عاقل داند که در نخل درخت همین میوه بود و عاقل داند که در درخت

نهم مرتبه درخت یا القوه موجود بود و از قوت فعل آمدن و در
مرتبه دارد و مرتبه ذات و مرتبه وجهه و مرتبه نفس و مرتبه درخت ذات
درخت است و درخت چون یکی از خود رسد کمال درخت و وجهه در
و یکی از درخت آن باشد که هر چه که درخت یا القوه موجود بود
آن جمله یا الفعل بر درخت موجود است و درخت هر دو مرتبه نفس درخت
و صفات درخت در مرتبه ذات است و اساسی درخت در مرتبه وجهه
و افعال درخت در مرتبه نفس است از جهت آنکه صفات صلاحیت است
و اسم علامت و فعل خاصیت است و درخت پس توانی مرتبه ذات
خدای و وجهه خدای و نفس اساسی خدای و افعال خدای معلوم کن
و معنی این آیه را فهم بدان که فانی تو لو فقم وجهه الربی و درخت
با این یک آیه می باشد که جمله اهل عالم محمد صلی الله علیه و آله و صحابه
و مسلم ایمان آوردند و از ان ایمان نبایه کردند که معنی این آیه را
در آیه پیدا باشد که در عالم چند کس معنی این آیه دریافتند
خاتم النبیین بدانکه رنده کان راه خدای مدتها در مدرسه
حضرت علامه تحصیل فکر کرده اند آنگاه از مدرسه بی نظاه آمدند و در
مدت پنج ریاضات و مجاهدات کشیده اند و گمان بردند که
پیدا شدند و در معرفت خدای و در معرفت انرفیش کن بهما سخر

و هر یک بسیار گرفته اند و بهر نسبت مردمان مشغول بودند نگاه بجای
 همه به یقین که هیچ نمیدانند و بنادانی خود از سر تحقیق اقرار کرده اند و
 کتابها را بسته اند و در این راه هر که دانست که خدایا چه چنانکه
 خداست نمیتوان دانست و دانست که آنچه سخن در کتابها
 در یک و دانست هر که بگوید سبید که دانست که چیزی را چنانکه
 چیزی است نمیتوان دانست و دانست که هر کس را تحقیق از
 راه نشد و هر کس فلک هیچ کس بگوید نشد و دانست که هر کس
 چیزی گفت معلوم نکشت و نیز کوتاه نشد و در بیان چون سخن
 شنیدند سوالاتی که چون چیزی را چنانچه است تحقیق نمیتوان
 دانست پس کار آدمی چه باشد و آدمی بچه کار مشغول شود و کمال آدمی
 و اخلاص آدمی از چه باشد جواب بداند که دانایان گفته اند که مصلحت
 آدمی در آنست که دعوی تحقیق از سر ننهد و پای از حد نکند بیرون
 نرند و از سر تحقیق بفرماندانی اقرار کنند و به یقین بدانند که خدایا
 چنانکه خداست از سر تحقیق نمیتوان دانست و چیزی را از آنکه
 چیزی است نمیتوان دانست و اینهاست چون اینها دانست آنکه شریعت است
 عزیز دارد و عزیز دانست شریعت آن باشد که امتثال او امر
 و اجتناب منها می باشد و شریعت دیگر امر کار باشد و هیچ نکته از نگاه

تشریعت فرموده اند و راست گفتار و زیادت کردار بود چون
عزیز داشت بعد از آن بداند که کمال آدمی در آنست که بر همه نیایم
برسد و از اوصاف میسر و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود
و با اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده تمام آید استخمس کرد و چون
اینکار کرده باشد نگاه به حقین بدان که خلاص آدمی جمعیت آدمی
در دنیا و آخرت در تفرقه حال وصحت نبگان هست و تفرقه آدمی
تفرقه آدمی در دنیا و آخرت در تفرقه ایم و وصحت بدان هست
و در بین آن باشند که از آزاری یکس نرسد و راست رساند کار
آدمی و کمال آدمی در عدل سخن کوتاه شد و السلام تمت الكتاب
بعون انوار بقیارنج شهر دوم دی الحجه روز پنجم ماه شوال
حضرت شاه الیاس قدس سره نوشته شد کتاب اطراف
شاه طاهر الاقاریب غفره الله تعالی تمتم
کار من نظام شد هر که خواند عاصیه دارم زانکه من بنده
کنه کارم نوشته فاند سیر بر چینه نوشته رایت
قرآن میسر شد کم کم محمد نام هم کم کم محمد نام هم

درست بزرگم الله الرحمن الرحيم يا ارحم الراحمين

بسم رب العالمين والصلوة والسلام **درست بزرگم** والادب
 جمعین مکتوب الی جانموشینو و برین الی برین معنی است که سلف کفایت
 و بینا که برین النجایه و ضیاء انوار است و خواجسته عالم صلی الله
 علیه و سلم هم فرموده اند ما عرفناک حق معرفتک بمشربین
 نبوی و دیگر بشنو که شناختن اش نبیال جلیل جلالت در قواعد
 علم عرف کاهی باید الف را با بدل میکنند و کاهی با را با الف
 چون بیاورد **درست بزرگم** من عرف الله فقد عرف ربه اشار
 برین سر است و نهایتش است که نه انست و نه انت نسیم کرم عی
 اشارت از انت عبارت دیگر بشنو که روح پاک بصف
 جلال و جلال میرود و انت هرگاه که بصف جلال می آید جلیل می بیند
 و چون بصف جلال میرود از همه میرود و قول تعالی علم العلم هو
 البصیر العلم اشارت برین سر است الحمد لله علی ذالک جلال
 بصف جلال مکتوب دوم برین الف و انت
 نوی اختیاری صفات بجانب بر سید جلال از من مقصود است
 آن برادر فرموده بود که در همه صفات پادشاه است

پس چندین ای چندین ایما را چون در صفات خوبش و خوش
 جوانی و فریاد ای جانم در این جواب و هم و فهم ننگ و کنگ و کو
 اند که چگونه چکود و لی از فکر گفت گوی جوانی با تمثیل گفته میشود و همان
 با اشارت به این است که ایما جانم در این جواب آن که
 و گفته لا اله الا الله و لا اله الا الله جای که کس نیست حرفی پس
 بعد از تمسک نشود تصرف ذات پاک بجهان ریاست و صفاتش
 موجود است پس نیک و ریاض که موجودی تعین از دریا اند و دریا
 نیز بی تعین از جنبانید که موجودی از این است پس هر موی که از
 دریا میخیزد از این است که ریاض و جو
 نامیده میشود پس همین طور می برار اسم ربانی با نموده شده است
 هر صفتی که ظاهر شود موصوف بر این صفت نامیده شود چنانکه کس
 حرفی پس است بعد از نقلی ایما و علوم بشر که از این است که گفته اند
 که حق تعالی بر ذات خویش قادر است که بر هر چه و بر ذریک تحقیق
 اسم بر گفتن غریب تمام است چنانکه بر ذریک میفرماید و این است که
 در هر آن که در حق لا حرم جمله این است که گفته اند که کس نیست
 حرفی پس است بعد از نقلی ایما و علوم بشر که از این است که گفته اند
 عارف گفت لا اله الا الله و لا اله الا الله که بدین عرفا

و رب از جانب غیر عبد الجلیل بجانب دیگر ایستاده آن نور چشم محمد
و حیات مظلومه کند ای جان من تعرف امان جان من محبت
هر چند فکر کرده شدی باینکه تشبیه جان من عرف نفس قد عرف
اشا زت برین سر است پس بخانی که معیت عبد و رب همین
همی است بشمال و انسان اگر چه عجز است کفایت اندجمنی که اول
واجب الوجود و ممکن الوجود انهم بمثل برت و البته و در بر
والا نه معیت بکجا و اضافت بکجا و جد بکجا و رب بکجا
از معیت عالیا فی معیت بی وصال و فی جدار لیس فی الابد
شئی و لا فی شئی حضرت عیسی صلی الله علیه و آله ازین مقام
شارت رده اند لا بن المرحوم یسای بی ساوی لیس لا
بن المرحوم یسای حدیث بنوی پیر همین سر است و اذکر ربک
اذنا نیست محمد از کور بیان محمد و حامد بشنوا ای جان من محمد
نست که هدم جانان بجانت هر مرضی و مرضی و رنجی و کجی و وصلی
فصلی که رسد از نیست نه که از نیست بیک ازین نشان بی
نست و از مکان لا مکان است این را چه میگویند و هر کاین
محمد را بجا آورد ویرا حامد میگویند الحمد لله علی ذلک الحمد
له بدین حمد حامد است منسوب بجان محمد صلی الله علیه و آله

معلوم

و که منن طباب از باب فخر عبد الجلیل بجانب میکسید حامد
 آن دیندیر بختیم شمر مطالبه شد الغرض مقصود آنکه آن دیندیر فرمود
 سلف وجود حجاب گفتند دیندیر تعلقش فرموده اند در آن حکمت
 چه باشد ای جانم چون از خانه خدمت رسید بر آمد چون بگریه
 بشرفقه چون بشرفقه شد از گریه بشرفقه و بهلک گشت هرگاه که حج
 سقاوت از شب غفلت شد بدید سایه خود را بخود دید و در سبزه شاید
 که این معبود را باشد بد و گفتگوی کنه با تک بر آوردی بار کلمنی
 چه جوایش نماید باز خواست که بگیرم هر چند که دست انداخته
 تیافت باز یافتی او دیندیر بر آوردی بار چه چگونه بی صورت
 وی حرف ترا چگونه با هم دران حین تعلق او از داد و جو و شک
 حجاب چون این مذکور بگویند بذر ابر و حدت سید با صدف
 دل و زبان بر خواند لا اله الا الله بعد در شهر ایه الله و هر دو
 شراب وحدت بخشید و ثوبت انا الحق فی نوازید و هر شب جلوه
 انا انت می دید و لذتها آنگاه که بچشم و با ذوق تمام این صفت
 فرمود هست و وفای در می دید و کند کند و بگویند
 شنید را بلسوزان شهر بیایم سالک رسید بد و پرسید که ای
 سچو که هست گفتند که از آن حال از آن کاه درین

شکرم تراب و جدت بی تو تم و نوبت اناللقنی نوایم بدین بیت
 غالم مینصوفین دردی و وجد کنند عینکومان کس قدر کنند
 سیاح بدو گفت ای برادر این لذت صفت وجودیت لکن چه
 برزد و حقیقی داری بنور چرا بیا و نوبتی است آن ممکن گفت ای شیخ
 بفرمانا چه کار کنم آن سیاح گفت بی آن با و اکینه مسافر نشود این
 بنیش ملقبین کرد دست صوفیان از دو جبهه در می نهند بر زره بیستی
 قدم زنند پیده از آن شهر زده اندند بجهت ای رسیدند در آن
 محراب یک غاری شایق بود بدند و دره نشن در آمدند و در می نشن
 بجای لطیفه و کمال شیران بود درین نشانه و خواب کرد
 سامعی بگوشید بود آن ممکن بیدار شد بدو گفت ای سیاح بر نیز که
 این چگونه بجای است که چنین در خواب میروی نه اطرف میروی
 نه اطرف بی ای سیاح بدو گفت ای برادر سپیدی بپیمیزان زمین
 از حضرت منج الوسیع شنیده اگر گفته اند مردی باید که سالها راه
 رود بر جایی هامن مؤثوقا ان نموت و نشارت برین مرآت
 الحیة فی ذالک الساکت کبرین سلوک سالک و ذالک است
 عاقبت بخر باد الصلوة و الیه منسوب بچشم دور
 بی از جانب خبر عبدا به کمال است

ان سکر

آن ملک بچشم ملک مطالعه کند بعد از مقصود خود بشنود آن روح پاک
 در حقیقت روح پاک جوهرت محمدی است و روح پاک محمدی
 بعد از روح پاک است و اگر کسی که حقیقت روح چه باشد صحت کند
 در پس باز بشارت دیگر است چون می بیند و حالی در کمال
 پوشیده بود و خواست که بر او بر آید و کسوتها بکنایه کون شود
 ظاهر نماید گوشت را ببرد و او را ببرد و دلش بود روح نامیده
 تحت قیام من روحی زداد اولک لی خلت الافلاک اشار
 برین بر است فهم من فهم بعد از آنکه هر که خدا را خواهد محمد را
 بلند از آنکه چون بی جلوه صورتی بداند که دیده شود
 بعد از آن معنی است معنی را بی بعد از آنی الهی هر که حقیقت محمد
 خواهد خدا را بپند قول تعالی لا اله الا الله محمدی اشار
 بر این بر است فهم من فهم محمدی علی ذالک الملک که بدین ملک
 مالک است الصلوة والسلام بکنایه اسم از جانب فقیر عبد
 بجانب حسن صافست آن حسن را که بی اعتباری غالب است
 از علی است برگاه که در رویه حسن منجلی کنایه
 و حسن را بکنایه نماید چون بکسان نماید از زمان حقیقت الله
 نور السموات و الارض بکسان بید و بروی و بی نماید بچشم

معلوم است که این حسن حسن خود کشیده است و حسن را لا یحسب
 دیده است و از حسن پندیده است تا حسن صاف شده است و لیکن
 آن حسن باید که همگام در حسن و حسن نظری نکند و هم که علم
 در حسن است و علم عارفان از غیر نیست و حسن با مقتدر حسن خویش
 در حسن و حسن و حسن حسن را از این است که فرموده اند
 شبنام چنان نما از بر زمین چنان شبنمی و صیانتی که علم
 چون علم معصومان بود می نماند از این ان میران شود از علوم
 ظاهری پدید شود در علوم دینی بریان شود از علوم بستی هم
 میرود و نیست و در جهان شود و این خود را میگذارد و چنان
 یاد تا نماند از این ان جهان شود و امکانی بشود و او را امکان این
 مکان و آن مکان و مصلوات و السلام مکتوب همه در جهان مکاشفه
 از جانب فرشته البلیس بجانب پیر سید جبل مرقوم است از برزخ
 که مکاشفه است که نه انست و نه انست چنانچه در قران مجید حق تعالی
 خبر میدهد و آنکه از کتاب او انست و فرود بر ازین مکاشفه مکاشفه
 انست که معیت را آن بجای و ازین چنانچه در قران مجید میگوید
 لا اله الا هو و تر ازین مکاشفه مکاشفه که معیت آن جهان است
 چنانچه در قران مجید میگوید و علم انست که با او این مکاشفه
 که نامشود است از بر زمین و از بر زمین و از بر زمین و از بر زمین

و کاشف

و مکاشفه دویم آنست اینجا آرام جانست و کاشفه بیوم که نه است
 و نه نیست آن مقام سکنان است از نجاست که حضرت فرموده
 اللَّهُمَّ اجْنِبْنِي بَيْكُنًا وَأَمْنِي بَيْكُنًا وَأَخْشَرْنِي فِي زُرْمَةِ السَّكِينِ
 عزیز من مقام سکنان مقامی است که فارغ از رسوم و سجای است
 چنانچه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم فرموده اند ای مع الله
 وَتُفْتَلَّحُ بِالْبَيْتِ فِي بَيْتِكَ مُقَرَّبٌ وَأَمْنِي مَرْمِلَ أَرِيْنَ فَقَرَّبَهَا سَلَامًا
 برسد مطالع قنوب بالضره اسید قنوب است از جانب غیر
 حمید الجلیل بجانب غیر نور الله است آن برادر را معلوم است
 که جنبش کونین نور الله است چون جمله جانب است پس نور
 الله مانند معصومی است داد در آن حین ضوی را احوال
 دست داد مثال است چنانست که کاری دارد و خبر از
 کاری و باری نه و جانی دارد جز از جان و جانی نه ای دارد
 جز از اسمی و جسمی نه لطیف هم جسم و جان جانان کار و بار
 این همه دارد و بیانی اختیار هر که کرد و این در کار خوشی
 میسر که یکبار هم جسم برق دارد بعد نقره زنده بل شش درید
 نقره هم از این چنین نقره دارد جای او بجا بود و کاجانه جاست
 کار او ظاهر شود و او را ندانند ای تعالی که نقره و لی کیف

گویند ازین معنی است هر صوفی که بدین رسید صوفی مطلق است
 الصوفی لا مذنب له اشارت مرا در اینست و لا تقرب الصلوة
 و انتم سکاری اشتهاوی در باب او گفت و در شریعت که نایاب
 فیس و سنت عفو است از چنانچه است و عرف بوعی قلند در همین
 وقت فرموده اند که تبارک و تعالی نرضی مرا بخشیده است و محمد
 رسول الله صلی الله علیه و سلم سنت خود نیز مرا بخشیده است
 هر که بر این وقت رسیده است لیکن تناول البیض حتی یشفقوا
 احوال خود دیده است الغرض مقصود آنکه آن عزیز فرموده بود
 که میان معصوم و گناهانند که معصومی نمیشود چگونگی گشت و یاری از
 مکر گفت گویی این قدر گفته شد و السلام مکتوبه در بیان جای
 منزل از جانب فرزند الطلیل بجانب میر سید حامد مرقوم است
 که حامد بود در اینجای حکم است و او ذکر الله ذکر کثیر این
 شریعت است و حامد بود آن بر نبی خود چنانچه مولانا بحر موی
 می افقت امر الله مع لفظک و تعالی و این طریقت است حامد
 بود از ذات خود چنانچه حکم الله تعالی خلق الله این جفت
 و حامد بود آن توجه چنانچه حکم است لا تفکر فونی ذیله این مرقوم
 بعده قرب نبوت هر کدایی یا تمیز از وجه و این مرقوم زبان
 مشایخ طریقت است که اسرار تو مسکین در آید الله و دانه مشایخ

طریقت که نام تو میگوید و بر این میباید و روح خود را مال حقیقت است
 گوناگون تو میگوید و عین نوشته مانده است و اسم تو بمقال معرفت است
 که عین نوشته و بر این میباید و قطعه اسم میباید و روح و آب خاک
 این همه امد میباید ذات پاک و جمله که بنظر که عین در و بود آن همه
 برون بی پاک پاک المقصود آنکه آن برادر فرموده که بیان چهار
 نمون با تمثيل قرب و معیت بیان کرده شود بنابر آن گفته شود
 ذات پاک را یکا تمثيل و یکا قرب و یکا بعد و یکا از را یا بی کران کوهر
 تجرید بدست آمد در گفتگو بر لب الله و السلام که تو هم در بیان
 که طیب لا اله الا الله محمد الرسول الله از جانب زید عبد الجلیل
 بر سید جلال مرقوم است آن عزیز ندانند لا اله الا الله برای بی علم است
 و الا الله از برای اثبات ذات است یعنی نسبت بحکیم محمد اله و محمد
 رسول الله بدل اسم ذات است که خود پیغمبر شده بموجود بی یونان حاجی
 میفرماید فرموده و حی که شته روح الایمن شده پیغام خود در بیان
 پیغام آمده چنانچه سلطان سکندرش نوشته اسم نامیده خود را
 و هر که انبات خود هم فرموده اند انا محمد بن عبد الله ای عزیز چه
 در آب پاک خواست که خود را بخند پیغمبر این خلق پوشیده در
 بر آمدن نام خود بر این معنی است را نیست سلی بر بی و در خوا

عید میسر ماید ان الله ليعبر بالعباد وليكن بحسب حاجته در لعلون
 ادم نهاد از ان سبب ان الله خلق آدم على صورته فاندو صفه
 ادم او خود بود خود آمد برون شکیں تصرف ذات حق بیرون
 برون تشکلهای نمود همچون ماه و لاله طالب حق گو که بنده حق درو
 ان عزیز این همه صفتها از برای ذوق خود آراسته است که خود
 بخود بنده و خود بخود برسد چنانچه بدرین معنی غریبی فرموده است
 است کشفی نبودی خدا کس بر بندگی چندین سخن گفتنی که شنیدی
 ای عزیز در تصرف اندازت تماشا کن که در پس پرده بنودیت شد
 همه لذتها بیکر دو باز تر سه این بنده منت می نهد که لا اله الا
 لا خلت الا حلال و باز میفرماید هو الله عني وانتم الفقراء این همه
 این همه طلبهاست و اسماست و کرشمها آن شایسته است خوش
 خواهد اولا این زرقانی که مردمان را اختلاف است که فردا ببیند یا نه
 امروز ابوالحسن خرقانی بود انقد بیکش جانم فدای بر عرفان آن
 که رازش معلوم کند و خود را در پس پرده عجبو بیت نگاه دار
 عجبو بیت چیست که بی دعوی بنده یعنی حج و ریح ازین فقر دعا
 سلام برسد عاقبت بگوید مکتوب یا زویم از جانب فقر عبده الجلیل
 بجانب برسیب مدرم قوم است که حمد حامد بگوید یا زویم معده و دم
 همچنانکه در دین ظاهر نموده الله میفرماید راز از خدا و فای

و مفعول چندی نیست پس حامد را بچنین باید که در نقیصه حمد و محمود
 تعین از حامد و محمود نباشد آن حمد و محمود است بعده جواد
 سوان خود بشروط طلب خدا است که همه حال خدا خدا داد اندک و زیاد
 هیچ نخواهد و اگر آراستگی دین رنیا و پیش روی آرنده که همه نعم
 نعمتند و از اطلب خدا گویند چنانچه حکایت است سرانا الموجد
 الفاطمی بخوبی فان لطلب هوای که بخوبی و عشق خدا آن باشد
 که جمله آن باشد یعنی از هستی خود بی پایان باشد هیچ گاه خود را
 در میان نه بیند در تصور معشوق چنان محو شود که عین معشوق گردد
 همچنانکه مجنون بن عام عاشق لبلی شده و از غلبه عشق جان لبلی
 بود از اینجا است که مسعود یک فرموده است فرود رفت
 مسعود یک جمله صفات بشر و نه همان ذات را از این جهان و از
 شد عزیز من مراد از بشریت اوست هر سالکی که از مراد رفت
 بامر او رفت اذ انکم الصر قوا الله و تعبدوا الله لا اله الا هو
 یعنی انقیوم حال وی که است از تفرقه از بی و ابدا بی فارع نشست
 چون فارع نشست فارع نشست یعنی لا مدبب له حال برده بی
 زین نیز دعا سلام برسد ملکوت و از جانب بفرع عبد الجلیل
 شد بفرع قوم که آن بقاء باشد که بقاء بقاء از بقاء پس بقاء

[illegible]

و لم یکن که گفتوا احد رو نماید الا ان کلمات جاری با تقداری می فرموده
 سلام برسد و دوست را از جانب دوست دوستی با مغز
 در دوست رو الهیت و کائنات است که از جانب دوست دوست را
 دوستی باید که بفرموده دوست صورت دوست نیست ای دوست
 حیوان مذکور را در یافتن از زمان به سوا که میسر می آید چنانچه که بفرموده
 دوست صورت دوست غنائت چنانچه حسین نوشته تو حید
 میفرماید فرد که میگوید که حق صورت نه بند و اینک بدو
 دانش معنوی چنانچه بزرگ دیگر میفرماید تو در میان هیچ نه میباش
 است دوست هم خود الهیت گوید و هم خود بگویند بعدد سلوک الهی
 بشنو عولت باطنی بر خود فرض کن و عولت ظاهری بر خود دستگیر کن
 عولت ظاهری که است که با اخباری ظاهر و عولت باطنی که است
 اخباری ظاهر و عولت باطنی که است که با اخباری ظاهر و عولت باطنی که است
 کسی را که نداند که هر که بشنود که میگوید و دوم است اشارت
 بر این سر است ای دوست در زبان علم ظاهری و در باطن علم باطنی
 بدان علم ظاهری که است که با اخباری ظاهر و عولت باطنی که است
 که الف را الف دانی قال البنی صی و سلم خذ خذ قال الف
 ازین فقره عا سلام برسد که تو به چنانچه از جانب فقر محمد الجلیل

بجانب عبد المؤمن مردم است **و** این مردم بداند که محمد آینه مومن
 چون اندازد بی کیف خواست که خود را آینه صوفی ندانست
 که دیده شود پس محمد را آینه خود ساخت و جمال خود را در آینه محمد
 نمود و خود دید آن قادر بدیدن صفت قدرت خویش درین عالم
 و خودش عاشق شد و محمد را معشوق نامید از غلبه کرمی فرمود **و** لا
 کما خلقت الافلاک محمد مومن بداند که این محمد مومن هر دو موجود است
 با محمد مومن یعنی وجودت محمد و هست محمد پس در آینه وجود خود
 جمال مومن مبدوده باشد پس همین طور در هر آینه وجود مومن نکران
 باش ازین مومن است **و** المؤمنین فرات المؤمنین نزد عبد مومن هر دو
 عبد المؤمن است **و** انتم هر یک گفت لیکن مومن است **و** انتم که در اسم
 حق محرم شود **و** این جهان **و** ان جهان را مومن است **و** اینک ایمان **و**
 اینک توجه **و** اینک مقصد **و** اینک مقصود کار بر آمد راه رفتار
 بنده شدن رفت خدای بر آمدیم درین معنی است که حضرت مولانا
 مردم میفرماید قطعه بود **و** ان الله بنو بودم **و** نمی دانستم شب با تو غم
 و تم **و** نمی دانستم ظن بود مرا **و** ان الله بنو بودم **و** نمی دانستم
 انتم ازین فقر دعاء **و** ان الله بنو بودم **و** نمی دانستم شب با تو غم
 الجلیل بجانب ذوالعین **و** ان الله بنو بودم **و** نمی دانستم شب با تو غم

و الحسین یعنی سید جلال و الهام مرقوم است بدانند که هر مایه این دو طایفه
 بهیچ وجه جز است کی افلاس و دوی همت چنانچه در قرآن مجید مجرای
 لن نمنّا لوالبر حتى یتقوا ای جانمن هر جایی که قرب جانان رسید
 زویرانه رسید ای عزیز تر هر امر را در اینست که از لایه موت
 موت بکشد و نامرادی دوانیت که از ناموت بلا موت بی
 حسن کن مستقیم از دو کونین که آنجا عارف معروف
 سونند چو ممکن زوید بدی را در آنجا عارف معروف سونند
 ازین فقره تا سلام زبده و شکر از جانب فقیر عبد الجلیل
 بجانب حسن است آن حسن بدانند که حسن بی محسن است
 چون حسن بی محسن شد محسن شد جمعیت زوید و دریا جمعیت
 موج برزند و او بر بحر بدست آید بدانند که این هر دو مانک و احدند
 مشهور است که دریای جوی آب نباشد و جوی آب دریای جوی آب
 که جمعیت را بدریا تمثیل زن داده اند که اشارت مطلق او
 و مطلق است که جنبش کونین و بعد و جو و اند چنانچه در قرآن مجید
 میفرماید قل هو الله احد الله لا یحیط به شیء من خلقه لا یشئ
 لا یخضع له الا ان شاء الله و تحیر را بخواهر تمثیل است که اسرار است از بی

یعنی جواهر در دریای با شند و بی کس بر آید از این دریای با شند و بی کس
 الحانت هر دو شوند اند اینک تجر حایچه در قرآن مجید فرموده و از کس
 رنگ ادا نیست آن حسن بداند که جمیع تجر مبرد و با یکدیگر اند که تجر
 و جمیع می باشد و جمیع در تجر فرزند نام و یا جمله تجر یا تجر
 تجر در تجر ازین فقر و عا سلام برسد مکتوب بعد از جانب فقر
 الجلیل بجانب شیخ شیوخ مرقوم است آن شیخ شیوخ بداند که
 شیخ شیوخ شناخت شیخ شیوخ است چون آن شیخ شیوخ را عرفان
 شیخ شیوخ دست به در هر چه نظر کند آن شیخ شیوخ را پسند ازین
 معنی است من عرف نفسه فقد عرف ربه و حدیث دیگر نیز میسر است
 برین سر است المؤمن مراتب المؤمن از شیخ شیوخ تلقین شیخ شیوخ
 بشنود که حضرت شیخ سعدی در تصنیف خود آورده است قطعه مرثیه
 و ایام مرثیه شهاب و و انداز فرمود بر روی آب یکی آنکه بر نوش
 خود بین مباشش باد و یکی آنکه بر غیر بدین هاشش و خود دم جهان
 صرف الدین بهاری و در مکتوب خود آورده اند که اتفاق چهار صل
 اولیاست هر که فرعون را ازین دیکر کسی که فرعون از فرعون بدتر است
 و این اشارت از یکسانی است و حضرت شیخ محمد الدین علی نیز در قصه
 خود آورده است فانت فرعون طاهر و مطهر اینها اشارت است

اینک که نگفت هر سالگی را که یکبارگی دست دهد معنی علی بن ابی طالب است
 احد الله الصمد ویرا روی نمود پس در هر چه نظر کند خود بخود بیند
 و خود بخود گوید و خود بخود بشنود ازین معنی است بی شمع و بی بطق و بی
 بنظر سیه سالک تا اینجا بود و پیش از راه رفتار بند شد ازین معنی است
 که بزرگوار فرموده است در دانی در بیا هر چه کفیم حج بود و دیده و گوید
 راه بیا حج بود و حدیث نبوی نیز بر همین خبر است اطلب رزق
 و اطلب الله ازین فقر معلوم برسد سبب در میان قاف قوسین
 از جانب فقر عبید الجلیل بجانب میرسد جامد مرقوم است آن عزیز بدانند
 که رزق قاف قوسین بر سه قسم کرده شد از برای تقدیر طایبان
 قسم اول آنست که بر رزق مرشد همیشه در دیده ظاهری و باطنی تصور
 دارد یعنی چال مرشد را اینده خود سازد تا خود را عکس او بیند
 از کان ابرو ایشان نیز خیال در کان ابرو آن خود زند تا نشان
 دویی از میان رخسار چنانچه طایبان را پسنداند از کجای گفتند گفت
 کجا میروی گفت چه خواهی گفت شیخ هر چه پسندد او شیخ می گفت
 فانی شیخ همین را گویند و غم نیست که بر رزق اسم ذات در دیده
 ظاهر و باطنی تصور دارد یعنی کان ابروی پیشانی خود و پیشش بر رزق
 ظاهری و باطنی نشان اسم الهی بردارد و در همه حال اسم الهی اندانکار

نقطه نور و وصل باندن فصل و خبر مایه و نه مضبوط و غیر می که میفرماید
 تو ز خود کم نشود و حال نیست پس، تو باشی محکمال نیست پس، مرقوم
 آنکه بای سلطان سلطان از اسطانی باندانند سلسله و رسوم نشاید که
 در اندیشه سلسله و رسوم باشد بخدا که از خدا دور باشد مقصود از نشانی
 اهل سلسله رضی الله عنه سلطانی بود که سلسله و رسوم هر که افتد سلطانی باشد
 صاحب کوی کوی ان میدان باشد خواه سالک و خواست باشد یا مجرب
 سالک هر دو حال مقبول است شما از جانب ایشان اندیشه نکنید انشا الله
 یک نمیکند خواهد بود ازین فقره دعا و سلام برسد مکتوب بستم از جاب
 سم اسم بجا نیت اسم مرقوم است که لا اله الا الله معلوم است قاضی هو الله
 الله الصمد مقوم است فاینما قول فثم وجه الله مقوم است و سخن از
 الله من جبل الوری بطر زوم است و فی انفسکم افترت بهرون بر حرطالین
 مقوم است الله لا اله الا هو الی القیوم مرقوم است بزرگ است
 وحدانیت ربانی بر عالمین مرقوم است بعد بشنو یا جلیل یا جلیل
 جلیل باش یعنی جلیل یا جلیل مع جمیل باش چنانچه الوالحسن خرقانی میفرماید
 که هر دو را اختلاف است که خود را میباید که امروز الوالحسن سودا بخت
 یکسکه و حاتم فدای بر عرفان آنکس است امروز برین جمال تویی پر
 ظاهر است که در حرم که و عده فردا برای عیت، خاخر حضرت محمد

شرف جهان میفرماید و وجودی ندارد - هر چند این
 همیشه بماند هر سو که می باشد بماند که کسی نیست جز وی حقیقت بدان
 همدین یعنی شاه حسین و حید میفرماید نیست که میگوید که حق حضور است
 شنید و من اینک دیده ام ذاتش مصور و حضرت سید را با جبار
 میفرماید بیت وجود محض مطلق را همه جا هر زمان دیدم بهر سو
 بهر کوی بهر مظهر عیان دیدم و حضرت خواجه حافظ میفرماید بیت دیدم
 مطرب ساقی همه دوست خیال آب گل در ره بهانه شیخ نور قطب عالم
 میفرماید اینست کمال راه بر مردیقین در هر چه نظر کند خدا را
 پسند حضرت خواجه مغربی میفرماید ای مغربی آن یار که بی نامی و
 نشان بود کورده برده آن آمد و بانام نشان شد حضرت شیخ فرید علی
 کاشف الاسرار میفرماید هر که آن آفتاب انجا یافت هر چه انجا
 وعده بود انجا یافت همین اتفاق جمیع انبیا و اولیا است بعد از
 بشنو با خدا دیوانه باش با محمد پیوسته باش بهوشتیاری با محمد صحبت
 که کسی را حاکم کنی بطور ایشان بگذری و دیوانگی با خدا صحبت که از کس
 بشنوی عاقبت بخیر باد ازین فیه و تمام برسد منسوب است
 از جانب هم اسمی است هم اسمی هم قوم است بشنوی جانین ملاقات
 بدو نوع است یکی ظاهری و دیگری باطنی از ملاقات ظاهری که بین

چنانچه نیت ما بنیادی ندارد و از ملاقات باطنی ممکن دل است که بیانی
 ندارد و همیشه جدید است چنانچه محبت خود ابد او پس قربی با مصطفی
 علیه السلام بود من احب قوما فهو منهم هر که در یمنی که با منی بنی
 که پیش می که بی منی در یمنی ای دوست محبت بدل نیت نه بکل هر که
 دوستی دل میرسد از دوری و نزدیکی مستغنی گشت آن دوستی نیست
 هر که از خود دور خود پندد اگر راست و چپ نظر کند همزبانند
 بعده مقصود نیست که همیشه تمثیل این حروف ذات پاک را حاضر
 و اندک الف بیکسری میگویند و بفتح هزار همچین ذات خدا واحد است
 و بمظهر هزار هزار شهادی از حدیث قدسی بشنو گشت کنیز خفیه
 فا احببت ان اعرف فخلقت الخلق لاعرف ازین فیه دعا
 برسد مکتوب بنیست حافظ را اعلام انکه از ان وقت حاضر باشند
 که ما و شما یکی بودیم سلام در آنست چنانچه عزیزی میفرماید فرمود ظاهر و باطن
 چونند سلیم دوست ما کنون حق مسلم میروم ای عزیز نزدیک خدای
 اول مومن بصلاح و اخلاص مطلوبست علم و عمل بی اخلاص سلب است
 غیر ازین بچندین علم و عمل بی اخلاص هر دو گشت آن علیک یعنی در شان
 انوار زل گشت الان آدم صنی بچندین معصیه بشریت الوده
 بسبب اخلاص و صلاح قبول درگاه گشت الان آدم خفیه المرد در شان

اولی نازل شد تبارک تعالی ان الله تعالی لا یبصر الی صورکم ولا الی الی الی
ولکن ینظر الی قلوبکم وبنیانکم اشارت بر این مذکور است عاقبت خبر
سویست سوار جانب فخر عبد الجلیل یحیی جان یکم هر قوم است
این عزیزند اند که بجهت جانان با حیان لازم و ملزوم است بمثال فرست
و است قبوله تعالی ان الله یحکم شیء بحکم اشارت برین سر است
ای جانمن چون جانان با حیان نمیدی آنچه کم کرده بودی بخوان دیو
آن زمان قهوجی بی معرفت از دریا و خست چشیدی و ران
حین بهر سو که نظر کنی جانان عین جانیت چنانچه حضرت شیخ بهدی
میفرماید است اگر یاری از خوشن دم مزن که نیکست با یار و
با نخواستن و پنج فرید الدین عطار میفرماید تسبیح خدا خبر او محال
بود و در میان پاسبان همه حج و کلام قدیمی نیرش نوحیم الا
و نفسیه و قلبیه و روحیه و سمعه و بصره و لسانه ویده و حیل و کل
ذالک اطهرت له نفسی یعنی لاهور لا اند غیره اشارت برین سر
اگر کوی درین عالم کمتر چگونگی باشیم سلوک آن بشود و دنیا
و دنی و دنیا باش و در خلق با خلق باش و برین حدیث نبوی حاضر
باش مدار الصلوة فی س علی اربعه اشیا قلت الطعام قلت
الجمعة قلت الکفایة قلت مع العوام الی عزیز السلام

باینکه این مکتوب را از دست دشمنان محفوظ دار و ازین فقره ها
سلام بزرگوار که به سبب سلام از جانب فقیر عبد الجلیل بجنب
عبد المؤمن مرقوم است و حدیث الموصی مرآت المؤمن معلوم
پس فرموده است که درین عالم بجز قید بود و بانی حکم این است
خود خود می پسند و خود میکند با خود کلام عاشقانیت دیگر هر چه
کسر السلام ازین معنی است طلب العلم فریضه علی کل مسلم و
مسئله ای عزیز عارفان را در زنده بیکه محرومیت و موت جنتی
مطلوب نیست دیگر حکم حدیث کن فی الدنیا کأنک غریب او کعبه
سبیل و عذقه من اصحاب القیور کار کن و اگر کسی که از
شمر دمان عالم غریب بکدام سلوک تواند بود بشنود مردم عالم
یکانه باشن بذاشته چنانچه محمد و م شیخ سعدی میفرماید پست بینی
آدم اعضایی بیکدیگر نند که در آفرینش زیباتر کوه اند که
قال الیه صلی الیه علیه و سلم حب الوطن من الایمان بیکانه باشن
مردم عالم بصفای بینی آنچه ایشان خواهند گویند مکن از آنکه
مدار ایشان بر مراد است و کنار تو نامزدی الضدان لا
بجتماع دیگر آنکه نوشته بودی از آن خود بد آنکه بود
مالی تعیین است الملائکة یقفون فی قسمت الارزاق وین

خود ازین پست معلوم که **ب** در مینی که بامی پیش منی در پیش
 کبی منی در مینی ازین فقر و غاسلام بر مکتوب است **ب** از جانب
 هم اسم بجانب هم اسم مرقوم است ان دلید بر عظم ضربه تصور را بر
 هر وجه معلوم کند و چنانچه که ما و رای این باشد **ب** از هر مرقوم
 چنانچه شیخ فخرالدین عطار میفرماید است با خدا بجز او محال بود
 درو در بیان با سببان همه **ب** ای جان من اگر این مذکور را در بیان
 از دریا و وحدت لاشعربک که دریای و ران چه منی که دریای
 آن زمان حدیث بنوی الان که کان مکشوف کرد و بعد از
 اگر جمعیت از معبود خویش یافتی باید که قدم از سبک پیرون
 نه نمی آن که است که قدم از ملک قدم به دولت نه نمی اگر در دنیا
 باشی بی دنیا باشی اگر با خلق باشی تا از کسی زنجیر زیاده بگوشن
 زیاده بی بود و بنابر آن مختصر کند است العاقبة العاقبة مکتوب
 است **ب** از جانب فقر عبد الجلیل بجانب دوستان مرقوم
 که ای دوستان مقبول درگاه رب العالمین معذومی است
 تا تو از بهی خویش معذوم نکردی و بجز منی که است از ربوبیتش معلوم
 نکردی است بر در از میان بهی وجود خود در ایالی توان
 معبود ذات خود را **ب** حاکم علی بن الدیعی و تعالی و تعالی

ازین معنی است ای دوستمان میر تقی میر عارف و عارفان را درین سرود
 خالی از فکر و کار نیست چنانچه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 فرمود و اندوختن و قبیلان نموتوم او از موت نیست که مراد بر دارم
 و خود را بنده و اسیر و چنانچه بزرگ فرموده است بجهت سیر
 بمواید خویش را انودانی حساب کم و بیش را با بجهت انا و
 الیک منک ازین معنی است چون حق تعالی نزدیک باشد هیچ غم
 نشاید ازین معنی است این تنالو البر حتی انشفقوا همچون بعد از
 بشنود که هر دو دی را بغیر از احوال صفاتی است کای عاثر و کای
 قادر و کای موجود و کای مشترک کای صون و کای کای قبض
 و کای بسط علی هذا القیاس پس عارف را نباید که از احوال بغیر
 خویش مقرر کرده بهر که از حقیقت خویش خبر است آن همیشه مقرر است
 پس عارف بمثال دریا است و بغیر از احوال و بمثال موج است
 هر موجی که می آید و میرود و تیار از آن نمی نیست از آنکه در دانش
 کی نیست همیشه الان کماکان است ازین فقره عا سلام برسد مکنو
 نیست از جانب فقر عبد الجلیل بجانب عبد السلام است
 ای دوست من عبد و سلام اسلام ماست و علم الیقین عبارت غیر از
 مقام و یافتن محبت عبد و سلام بمثال برف و است اسلام خاص

بنی البیقین عبارت ازین مقام است و بعد ربک می آید
 البیقین اشارت از پنجاه است هشتمادی از شیخ بوعلی قلندر شنیده
 غزل خوابانی شدم مستانه جلای منمده ام جلای در حرای منمده ام
 و زخرا بات که در وی نه سجودی نه قیامی بر آتی کردم و حدیث
 جو برنی خدای را بر او کردم جلای منمده ام ز ناز و لبخند کی شده نو
 خوابه بشو خوابی غلای و لطیفه دیگر ناز گستر بشنو که بخوابن بعد سلام
 همچنانکه در اسم محمد السلام محویت بعد و سلام چنانست که در اسم محمد
 کثرت نیست اخلافت بعد و سلام در اسم محمد السلام حق البقیه بعد
 ازین مقام است ای عزیز بقیین تا اینجا بود و پیشتر نماز از آنکه خود می
 بود که از خود رفت پس بقیین کجا و ایمان کجا و کفر کجا همه در تیر و یاغ
 و لا تقربوا الصلوة و انتم سكارى الا ان تكونوا بغیر ما
 از حضرت مولانا جامی شنیده ام از آنکه فرموده است
 فی کشف و بقیین نه معرفت بی دین است و نه وقت او در میان همین
 ماند خدا را فقر و آذ آنکه هو الله نیست ازین فقر و عا سلام برسد
 مکتوب است هشتم بعد الحق را از جانب حق مرقوم است که با حق
 حق حقا که نباشد چنان همه حق باشد پس حق را حق دق باشد
 حدیث مصطفی را این سر است الحق مرا اگر کوی بدن مقام چگونه

برهم سلوک ان شیخ بعد را در حق میگویند و حق را از حق میگویند اگر گوی
 که سود میجویند که نمیخواهد خود را در معبود میگویند چنانچه بزرگی میفرماید ای
 برادر چون دانستی که همه اوست تابع حق است بسیار بر خود میجوید
 بعد از این معجزه شیخ فرمود عارف میفرماید است تو میباش اهل کمال نیست و این
 تو در کمال خود اهل نیست پس از این فقره عارف سلام بر سر است و است
 از جانب فیض عارف جلیل بجانب ایقان محمد که دانستن عارف جلیل ایقان
 محمد است خودش فرموده اند السلام فی الوجود والافات بین
 الایقان هر که عارف جلیل را جلیل یافت بی شک و بی عجز جلیل شد
 چنانچه حضرت شاه عارف فرموده اند انما خارج نیست که در کمال است
 و انما شایسته نیست مشاهده در مشاهده است قلبی الیه المشرق والمغرب
 فاینها تو تو فهم و حیرت الیه انما است از نه است بعد از جواب سوال
 خود بشنوی چون میگوید ذات پاک کی کیف خواست اگر بیان کیف
 خواهی در آنم حریف نیک را با هم شک نکردم و یک چه توانم گفت همه
 حیرت و حیرتی از اینجا است که فرموده اند لا تفکر فی ذاتی چون عارفان
 در بحر ذات در آمدند بحر میخورند و نیافتند چون همه تجربه یافتند بی چون
 وای چگونه وای نام وای نشان نایبند و عالی فهم را یک لطیفه نادر دیگر
 بشنوی چون میگوید خود بود فهم من فهم بعد از سوال دیگر بشنوی اندات پا

بی نام و نشان خود را بر برای ذوق خود با نام با نشان خود ظاهر او
 است آن خدای نام و با نام آمده و نیز برای ذوق پنهان آمده
 در لباس خلق خود را ستر کرده این آن نامیده نگار آمده و حکم با خود
 خود میکند ای ب فتنه که چون آمده بی نشان لا مکان خود را
 هم نشان هم مکان خود آمده هر که در اسرار حق محرم شود و این
 و انجمن خود آمده چنانچه حدیث قدسی است کنت کثر تحقیقا
 اعرف خلقت الخلق لا عرف عزیز من بک لطفه بشو که از آمدن
 و رفتن بکس را آگاهی نیست از آنکه آگاه در دویست و دریا
 آگاهش که و طلب که و طالب که و مطلوب که ظاهر که و باطن که
 اول که و آخر که چنانچه عزیزی فرموده است بیایی که ذات ما
 نه بینی تو بچیز اینها اگر الله بگویم که فریاد و تمایل عدم و ظهور و احوال
 خود معلوم کن که چون در خواب میروی الوقت بزمان عدم است و چون
 بیداری شوی این ظهور است فهم من فهم هو الظاهر و هو المعلوم
 الصلوة والسلام علیه و آله از جانب نوح علیه السلام علیه السلام
 القادر است که کل من علیها فان و یسعی وجهه ربک ذو الجلال و الاکرام
 و در شان قادر است و ان قادر بقدرت خویش جهان نقد و است
 که قدرت عین قادر شده چنانچه است و در تمام قدرت تفریح

من که گاهی بطور است و گاهی بطون و گاهی بکفر است و گاهی با عیون
 بتوحید است و گاهی بزرگ علی بذالقیاس این همه جلوه ها و کرمات و آثار
 مانده از برای ذوق خود است چنانچه در حدیث آمده است که در حدیث است
 از جهت تبدیل کردن صفات کل من عینما فان و جفی و جبر ربک
 و اولیول و الاکرام و رزق ذات واحد اموت چه و حیات چه ظهور
 و بطون چه کفر چه و اسلام چه آن همیشه الان کما کان است سیرت
 ما اینجا بود پیشتر تخریر و تخریر است چگونگی و لیکن از بهر تعلیق و اندکی
 گفته شد کوشش ما هوش و آریان تخریر است که نه توانی و نه خدا
 نه وصال مانده جدا و نه احد مانده بذای نه فنا مانده بقا و نه فی فنا و
 فی بقا و فی وصال نه جدا فی تفکری جلال و فی جدا و نه جدا حضرت میر
 زین معنی تخریر پیدا پیا چو اینجا خودی می آورد و هوش و همار
 اشارت کرد و خاتوش اشارت هم نهایت و قضا کرد که کو
 و م زند اینجا خطا کرد فهم من فهم الصلوة و السلام ازین فقره
 سلام برسد مکتوب از فقره عبد الجلیل بجای برسد
 مرقوم است آن حاضر را معلوم است که معیت حامد و محمود و
 چنانکه اسم اسم عبد الجلیل در اسم عبد الجلیل نهانست یا عجبی
 انا اقرب الیک منك ازین معنی است و این نظر اقامتی است

مشاهده است که خود بخود از برای ذوق خود چندین ناز و بازی می کنند
 چونکه لمن الملك اليوم له الواحد القمار یعنی نایب معنی کجا و غیر
 قرب کجا و **بسم الله الرحمن الرحیم** یعنی نیت است **استغفر الله ربی انی ظلمت**
 فرموده بود که چنان توحید و فقر بنده عبارت خداوند که کرده است
 فهم من فهم بعد و آنچه بشنود توحید است که جز خدا هیچ نداند چنانچه
 محی الدین فرموده است بیت محی الدین نمانده منم آنجا ای خدا ایم خدا ایم
 خدا ایم خدا و اذکر یک اذ انیت ازین معنی است و فقر است
 که تعینش بر اند یعنی نه خود ماند و نه خدا داد فقر و سواد الوجوه
 ازین معنی است مراد ازین دو عالم یکی عالم خودی و دومی عالم خدای
 و مراد از سواد و خبیث تعین بودن است فقر من لا قلب لیه
 و اگر بخواهد در سبب عجز برین توحید و فقر و فنا یک معنی
 فقر و فنا الفنا یک معنی است چنانچه کاشف اسرار خواجیه
 میفرماید فقر تو در و کم ثقی که توحید این بود کم شدن کم کن که فقر بدان
 ازین فقر و عاقل برسد سبب سبب و در از جانب فقر عبد الجلیل
 محاسب پنج عبد الفناح مرقوم است رباعی تو بی حاتم بدل معلوم باشد
 که قرب دل بدل مفهوم باشد بدل باید بدل کردن اضافت من
 تو واحدیم دیگر نباشد ای حاتم خالی که در محبت جنان در گیرد از

خوار نشن ماسوا له سوخته زد و دوان چمن طالب خود بچو و نظر کند افشا
 عین و بیت در بویست را در بحر احییت محسوس سازد همچو ناله بعد و فجاج در گم
 بعد و فجاج نهانست چون بر دو می شود در راه و منزل بسته شده کرد
 و طالب زد الطریق سه مکشوف کرد چون بسته کرد در آن زمان
 مخلص موصوم موصوف کرد در بحالشن رو نماید که کاری انکاری چیزی
 از چیزی نگار نکند یعنی خواه قرب خواه بعد خواه وصل خواه فصل هر حال
 برابر و اندک الصوفی لا مذبح له ازین معنی است ازین فقر و عاسلام
 برسد مکتوب می بودم از جانب فقیر محمد الجلیل بجانب جلیل است آن
 جلیل را مکتوب است که بدایش علی بن یک یک منظر جلیل است لا اله
 الا هو اشارت ازین معنی است پس جلیل را باید که صفت مخلوق با خلاق
 پیش بگردان چیست که بحر جلیل بیج نه بیند و بحر جلیل بیج نکود و بحر
 جلیل بیج بنویسد و بحر جلیل بیج نشود یعنی درون و بیرون راست و چپ
 تحت و فوق همه جلیل جلیل جلیل داند و بنمیشل فرغی ^{جلیل جلیل جلیل}
 هر که درین دریای غواهی کند لاجرم کوهر بحر بدید است ارد
 و در بازار محققان و انما ید ما عرفناک حتی معرفتک عاقبت بخوابد
 مکتوب می چهارم با اشارت از جانب جلیل بجانب جلیل است آن
 جلیل را اندک میان جلیل و جلیل فرقی نیست الا یک لفظ هر گاه لفظ بر

در نه دل نهد جلیل جلیل کرد و من عرف نفسه فقد عرف ربه ازین
 معنی است چون جلیل جلیل کرد و در آن جن هر طرف که نظر کند مگر
 خود را بنحو مشاهده کند یعنی تحت و فوق راست و چپ درون و بیرون
 همه جلیل جلیل جلیل داند بمثال دایره **جلیل جلیل جلیل** العلم
 اشارت از پنجاست الصلوات و السلام مکتوب می و پنج از پنجست
 فقره عبد الجلیل بحاجت پنج منشی مرقوم است آن عزیز را معلوم است که را
 در ویشی حدود است و آن چیست که کاری از کاری نفرتی نکند و چنانچه
 از چیزی ترغیب نکند همه حال برابر داند تا بجای که معصوم کند و التماس
 بهو الرجوع الی البدایت اشارت از پنجاست چون سزا که بمقام تمام
 رجوع میکند از نفی و رسوم در انفصال است اینجا انفصال نسبت
 در وصال است و مجتهدان رضی الله عنهم که بعد از وصال راه و رسوم
 نگاه داشته اند ایشان تقلید شرعی بودند که متعلق شرعی کمالیت است
 که نه وصال مانده انفصال مقامی رسد که نه حال مانده و نه دال قال علیه
 السلام الصوفی لا مذهب له ازین مقام است هر صوفی را که اینجا
 صفای حاصل کرد و مقصود قیل هو الله احد الله الصمد لم یلد و لم یولد
 و لم یکن له کفو احد مکشوف کرد و چون معنی ایت مکشوف کرد و نباید
 که خود را از توحید وجودیه بکار دارد و توحید محویه بسیار و توحید وجودیه

چه که اوصاف زمیمه رجال مانده و توحید و تجوید چه که این مانده و نه آن
 لن مثالی البر حتی تنفقوا عما تجنون اشارت از پناه است ازین فقر
 سلام برسد مکتوب بی ششم از جانب یغفر عبد الجلیل بخت ملک
 خواجه اویس مرقوم است آن ملک را بسوی ملک سیرت
 بی سیر الی الله و لم سمع الله یوم میرزا الله سیه الا الله انت که خود
 قنا خیال کند و خدا را بقا لا اله الا الله ازین معنی است و میرزا الله
 انت که خود را هیچ خیال نکند بجز الا الله ازین معنی است و میرزا الله
 انت که از تعین علم بی علم کرد و قول سلطان بایزید رضی الله عنه
 یوتب الناس من ذلوبهم و یومتی من قول لا اله الا الله ازین
 معنی است ای عزیز چون من ملک و درین مقام رسد از رسوم پادشاه
 رسوم کرد از آنکه دینی بر بخیزد و کفر و اسلام و نیک و بد همه مساوی
 محمدین معنی حضرت ابراهیم و میفرماید است در تصوف رسم جتن خنده
 کردن بر خود است و در رسم مح کردن خاک کردن بر خود است
 الغرض مقصود آنکه آن عزیز سوال کرده بود که میان میرزا آفاق و سیر
 انقاس کرده شود آن ملک بدانند که میرزا انقاس است که از نزول
 عروج کند یعنی ملک را ملک و انداخته مقصود لا اله الا الله و الله
 و میرزا آفاق است که از تعین بی تعین کرد و خواجه حضرت محمد مصطفی

علیه و سلم انما یخبرکم به انتم مونیون قبل ان تموتوا و قرآن نیز فرموده اند
 من تمنا ان یبرحنی استغفوا بحیثون بعضی مشایخ رضی الله عنهم فرموده اند
 که سیر افاق نیست که زعروج نزول کند یعنی احکام شریعت را باید از
 بعد از شهادت چنانچه عزیزی فرموده است فردا خدا دیوانه باشد یا محمد بن
 اشوات از پنجاه است ازین فقه و اسلام برسد مکتوب بی هفتم از
 فقیر عبد الجلیل بحاج میان شیخ احمد سرهندی مرقوم است بیست و یک
 در جهان گذشت است از جرم جلوسین جمله شبانه روز بر من هر عاملی را
 که از مقصود لاله الا الهه معلوم است از فقر و عذاب و ثواب فاتح است
 از آنکه عذاب و ثواب زدنی است چون دینی برخواست عذاب و ثواب
 نیز برخواست نقد و وقت او جمال تو حیدر میگردد قل هو الله احد الله الصمد
 لا یلد و لم یولد و لم یکن له کفو احد ازین معنی است هر سالگی را که انجمن نقد
 وقت بدست آید امواج عبودیت را در بحر بویست شدت کنان بپند
 و بداند که از یک ذات امواجی و انما برخواستند اگر چنانچه
 علاوه علاوه دانسته اند فاما علی حقیقت بحر و احد نه پند اشتیاق
 که هر چه هست واحد وجود است بحر وجود و احدی دیگر در عالم موجود
 حدیث گفت گنز محفیا فاجبت ان اعرف خلقت الخلق لا اعرف
 ازین معنی است اری علی ظاهری نقد و وقت خود را نیست و چنانست

گفته اند و علمای حقیقت نقد وقت خود را بجهت فرموده اند و عزیر بن
 جمیعت جماعت پیشین است و حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم الاقاربه
 الاقارب ازین معنی دیگر بشنود رجعت واجب است و در رجعت
 نبوت کما قال النبی صلی الله علیه و سلم البیة فی قومکة کا النبی فی انتم فاما در
 رجعت تمهید است و در ولایت ارام پس مارا باید که از ارام به تدریج
 از آنکه از تدریج و مادر کارخانه ایلو بدست بهج زیادتی و کی نمیشود چنانکه یک یک
 بست چهار هزار انبیا صلوٰه الله علیهم نازل شدند و در کارخانه الوهیت
 کجی باز بدی نشد الا ان کما کان است از محمد بن سرور کائنات صلی الله علیه
 و سلم فرموده اند الولایت افضل النبوة پس مارا باید که در تصرف ذات
 پاک راستی ظاهر و باطن حاصل کنیم راستی ظاهر چه که از خود هیچ نکویم و راستی
 هر طایفه که خریدار این رخت باشد همون رخت و اینکم کما قال الله تعالی و اما
 بنعت ربک فخذ است ازین فقره عا سلام برسد مکتوب بی هشتم در بیان
 سلوک از جانب فقر عبد الجلیل بجانب بر سر سید عابد مرقوم است عزیر بن
 سلوک عبارت است از ترک ظاهری و باطنی ترک ظاهری چه که خود را
 از نبی باز دارد یعنی خواستش را از لذت هو بربند و با یکدیگر اجزا
 نقاد است قدیم مجتهد حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم اقبلوا الفکرم بسوف
 المهدات و اما الفات ازین معنی است هر که انجمن چهارده بجای آورد

از دست نفس اندر خواص کرده و ترک باطنی چه که خودی بر بندد یعنی خود را
در خدا غایب کند آن زمان خلاص مطلق گردد و حدیث قدسی بر عین ظهور
خود الجسم عن الذات و نمود النفس عن الشهوات و نمود القلب عن
الخطرات و نمود الروح عن الخطیبات و فناء ذاتک فی الذات حق
سلوک سالک تا انجا بود پیشتر خود را بجز است حدیث مصطفی صلی الله
علیه وسلم الصوفی لا یدب له اشارت ازین مقام است بعده اگر آدم
از اسرار حقیقت محروم شود اذ اتهم القصر فهو الاله اشارت ازین مقام
عاقبت بجز باد ازین فقر و عا سلام برسد مکتوب می نهم در بیان
حقیقت اشیا از جانب فقیر عبد الجلیل بجانب شیخ حسین بن یحیی عریض
آن عزیزند اندک حقیقت اشیا است که بجهت آنست اگر چه در علم صور
اشیا با یکدیگر تضاد و عینیت فاما حقیقه جمیع همانست که حق تعالی گفته است
فی جوابی از فرات مجید بشنود ما فی السموات و ما فی الارض و ما کان الیه
الرجع کل شیء و حدیث قدسی نیز بشنود گفت کنز عقیقه فاجبت ان اعرف
خلقت الخلق لا اعرف دیگر از سرور کائنات بشنود اما من نور الاله و کل
شیء خلق من نوری و اتفاق جمیع انبیا و اولیا و علی و صلواتی نیز بشنود
لا اله الا الله رباعی نهی می که در و خویش نباشد عجب است نظری
که در و خلق نباشد عجب است بستم شود ز عالم هستی نیستی خلقی

درو عجب باشد عجب است عزیز من خازنه خاشاک بزم مجاز را ابرایش
 حقیقت در دین با حقیقت کرد و چون حقیقت کرد و خاشاک تو تو فهم و جسم
 حالش کرد و چون حال بجای رسد از حقیقت لیسان حقیقت رسد را
 چنین علقه تو آن گفت حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم موقوف بل ان نموت
 اشارت از نجات ازین غیر سلام برسد بکتاب بهما در بیان میکنند
 از جانب غیر محمد الطلیل بجانب من صافست آن عزیزند اندر میکنند
 آنرا گویند که از جمله تعینات بی تعین یعنی نه وصل ماند و نه فصل نه قرب و نه
 و نه بعد و انکار و نه اند و نه اختیار حالش بجایی رسد که چون چرا از میان
 بر خیزد اگر و تیغ را نهند چون کوشش ماند و اگر برود و ششام و نه همچون
 کوشش ماند و اگر بود و کل بریزند همچو فغانند و اگر در قفس کشند همچو ده ماند
 و اگر برود کشند همچو آدم ماند و اگر درون کشند همچو نرس ماند و اگر در طبقه فانی
 بریزند همچو لوح ماند و اگر در نجین کشند همچو ابراهیم ماند و اگر در کنه ازه کشند
 ذکر یا ماند و اگر کل برزند همچو جبرئیل ماند و اگر در کعبه کشند همچو اسماعیل ماند و اگر
 ریخ را نهند همچو یاقوت ماند و اگر سنگ برزند همچو محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 انجا کرده اند اللهم اجنبی میکنی و اجنبی میکنی و اجنبی میکنی و اجنبی میکنی و اجنبی میکنی
 عاقبت بخیر باد تمت الکتب سبب تمام شد بدو المکتوبات تصنیف بیان شد
 محمد طه رحمه الله علیه تاریخ بیستم شهر شوال قلم شد کاتب الحروف غفر الله له

درو عجب باشد عجب است عزیز من خازنه خاشاک بزم مجاز را ابرایش
 حقیقت در دین با حقیقت کرد و چون حقیقت کرد و خاشاک تو تو فهم و جسم
 حالش کرد و چون حال بجای رسد از حقیقت لیسان حقیقت رسد را
 چنین علقه تو آن گفت حدیث مصطفی صلی الله علیه و سلم موقوف بل ان نموت
 اشارت از نجات ازین غیر سلام برسد بکتاب بهما در بیان میکنند
 از جانب غیر محمد الطلیل بجانب من صافست آن عزیزند اندر میکنند
 آنرا گویند که از جمله تعینات بی تعین یعنی نه وصل ماند و نه فصل نه قرب و نه
 و نه بعد و انکار و نه اند و نه اختیار حالش بجایی رسد که چون چرا از میان
 بر خیزد اگر و تیغ را نهند چون کوشش ماند و اگر برود و ششام و نه همچون
 کوشش ماند و اگر بود و کل بریزند همچو فغانند و اگر در قفس کشند همچو ده ماند
 و اگر برود کشند همچو آدم ماند و اگر درون کشند همچو نرس ماند و اگر در طبقه فانی
 بریزند همچو لوح ماند و اگر در نجین کشند همچو ابراهیم ماند و اگر در کنه ازه کشند
 ذکر یا ماند و اگر کل برزند همچو جبرئیل ماند و اگر در کعبه کشند همچو اسماعیل ماند و اگر
 ریخ را نهند همچو یاقوت ماند و اگر سنگ برزند همچو محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 انجا کرده اند اللهم اجنبی میکنی و اجنبی میکنی و اجنبی میکنی و اجنبی میکنی و اجنبی میکنی
 عاقبت بخیر باد تمت الکتب سبب تمام شد بدو المکتوبات تصنیف بیان شد
 محمد طه رحمه الله علیه تاریخ بیستم شهر شوال قلم شد کاتب الحروف غفر الله له

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والصلوة على رسوله محمد وآله اجمعين بعد حمد و
 چند فواید از جوهر الاسرار که تصنیف سیادت باب سید محمد بنی قاسم
 در این است نوشته خادم الفقیر حضرت شیخ شهاب الدین ولد غفر الله
 بنانه حضرت شیخ فتح محمد ابن قدوة الواصلین حضرت شیخ عیسی قدس سره
 اسرار بها و وصل الینا فیوضاتها جیده و مسمی بخواصه الا انکاره اشتغال
 طالبانرا بهره شمرده اگر کسی بر این ادوکلایان غفلت نماید بمقصود
 قال الله تعالی فاذا ذکرني اذکرکم واذکرکم فی نفسک تغرأ و غفیه یا
 ایها الذین آمنوا اذکر الله ذکر کثیر طالب را همه چیز باید اعتقاد بر آیات
 کلام ربانی و دعا ذکر و جود آن و اعتماد بر مرشد که بر فرموده، ایشان
 البته اثر خواهد شد و اعتماد بر استواری بنیاد ذات خود که البته در هر کاری
 که شروع کرده ام انصراف خواهم کرد بتوفیق الله تعالی و دو چیز شرط راه
 طالب است اول تقیه حلال و دوم صدق نادعاستجاب کرد و دیگر ذکر و
 تجلید باید تا زنی شود نفس خود را از صفات و مسمی پاک کند چون
 غضب و کبر و غفلت و سمعت و شرت و عجل و کینه و حرص و هوا
 و حسد و بغض و غیبت و مانند این و بضایات جمیده مبدل سازد چنانچه
 علم و حلم و تواضع و اخلاص و شکر و سخاوت و صفاء و تحمل خفا و استیجاب
 و صحبت نیک و ترک دنیا و قناعت و مجرد رضا و مانند این و...

در دل کشاده کرد و واراد است الهی بر دل فردا بدو مجبور حق منور باد
 و ذکر بر خود لازم کند که حلقه القلب ذکر از تعالی است و آن ذکر را نوع است
 از اسموتی لا اله الا اله بحدی ذکر کند که از کدورات نامحسوس پاک کرد ذکر
 مکتوبی الا اله ذکر جبرئیل اله ذکر لاموتی هو بعضی ذکر زبان زانوتی و ذکر دل
 مکتوبی ذکر روح را جبرئیل ذکر سر را هوید میگویند اول ذکر زبان چیز را
 گوید که بدل از کندی پس بدان پذیران گوید که در تمام اعضا از کندی پس در هر
 از هر عضوی ذکر شود پس ذکر مستوی شود که ذکر ماندن ذکر ماندن همه مذکور
 ماند ذکر حلقی لا اله از دل تا از ناف بعد چهار الف بنیاد کند و سر بکف راست
 پرده حلقه کند و کردن راجع و بعد از لا اله را بر دل ضرب کند که خوا
 بجای لا اله الا اله کوید این را از ذکر جبرئیل سه حلقه لا اله از ناف
 کشد بعد بطرف راست و باز چپ را و آنکه از صفا باز بر است
 بعده الا اله را بر دل ضرب نماید این را ذکر میگویند که اسم ذات
 لفظ اله یکطرف را است و یکطرف بطرف چپ و یکطرف بر دل
 ضرب کند فایده بیشتر است اسم ذات را ظاهر و باطن در خد و ملا
 و هر جا که باشد در دل ملاحظه کنان باشد در اندک روز حضور دل شود
 و توصیف ابو الوفاء موصوف کرد و ذکر و از ده ضرب کلمه الا اله را
 لا اله الا اله را بطرف راست و چپ و پیش و پس و طرفین و در

و بر دوزانو و شراف و بر سینه و بر دوزانو شده و از دهم ضرب با و
 بر دل تحت ضرب کند و در این ذکر فایده عظیم است و دل را روشن کرد و ذکر
 بدلا هر دو دست بسته نزدیک دهن بدارد از دهنش لا بکشد و دو دست
 بجانب هوا برده و بکشد ایداله کویان از هو الاله کویان بنشیند و هر دو
 بر دهنش سازند و بر دل ضرب دهد و در وقت لا اله تصور کند هر چه در دل
 غیر حق بود بیرون کشیده و در هوا انداختیم و حال لا اله گفت تصور کند
 که انوار الهی و اسرار لایتنایی از هوا گرفته در دل انداختیم و بیستی حق تعالی
 و اطلاق مطلق ثابت کردیم درین ذکر فایده عظیم است بمواظبت این ذکر
 از روح بدلائبان پیش ذکر حاضر آیند و همراه او ذکر کنند و اعانت نمایند
 و طالب را بمطلوب رسانند نو عبدیکر همان تصور وقت سماع دست
 از سینه بطرف هوا برده و دست راست از طرف هوا بر سینه آرد حالت
 روی نماید ذکرین پاک لفظ با حسین پیش کویا حسین طرف آسمان
 یا عالم طرف راست یا علی طرف چپ یا محمد دوزانو شده بر دل تحت
 ضرب کند ذکر کشف روح پنجاه مرتبه صلوات علیه و سلم یا اله طرف راست
 یا محمد طرف چپ یا رسول الله بر دل ضرب کند ذکر اسم حضرت شیخ یا ازل
 باشد بطرف راست بر دوزانو شیخ را بر دل ضرب کند طرف راست
 الحمد للقاء و الف حمد الرحمن که در طریق ذکر باجی باقیوم بار ازل و دل

و طرف راست بر دو لفظي را بر دل ضرب دهد بار اول يك نش طرف
 بر دو لفظي قوم بر دل ضرب كند ذكر جلالي اله اكبر اله اكبر لا اله الا الله و الله
 اكبر و لله الحمد اول اله اكبر بطرف راسته و يم اله اكبر بطرف چپا
 كه لا اله الا الله يك نش و الا اله بر دل ضرب كن و طرف ايمان و اله اكبر
 كويد اله اكبر بر ستاده الحمد بر دل ضرب كند ذكر كرامت محمد و اله طرف راسته
 و الحمد طرف چپا و الا اله يك نش و طرف راسته بر ده الا اله را بر دل
 ضرب كند و اله اكبر طرف راسته و الله الحمد بر دل ضرب كند ذكر براي
 دفع امراض طرف راسته يا اله كويد و طرف چپا يا صمد كويد و طرف
 بالا يا و تركويد و در دل يا فرد ضرب كند ذكر براي فتح امور بسته بجهاد
 تبهذ از بار كن طرف راسته يا حي طرف چپا يا قيوم طرف ايمان يا قاف
 و بر دل يا اله ضرب كند طبعي ذكر اسم حضرت شيخ قبل از شروع حاجي يا قيوم
 صمد بار يا لطيف عند بار يا اله صمد بار بعه لفظ يا سيد بطرف چپا
 و لفظ يا حي الدين بطرف راسته و لفظ عند القادر بر دل سخت ضرب
 كند طبعي در رازي غم و جميع حاجات را باوقات شمس ذكر كند البته
 بمقصود بر آيد بعد از نماز بامداد و هو اعني القيوم كنيز ارباب بخواند بعد از
 نماز ظهر هو المعطي كنيز ارباب بعد از نماز عصر هو الرحمن الرحيم كنيز ارباب
 بعد از نماز مغرب هو الغني الجيد كنيز ارباب بعد از نماز شمس هو اللطيف

الخیر از آن بگوید بهرینشی که باسد باین اسمی مشغول شود حتی تعالی بفرماید
 قبول کرد اند و بمقصود رسد و دعا او مستجاب شود و باینجه چون از ذکر
 فارغ شود مراقبه کند قال الله تعالی فارقیب انهم مراقبون و باین
 و کان الله مع کل شیء رقیب و بگوید و بر تعبوانی معکم رقیب معنی مراقبه
 بودن و نگاهبانی کردن یعنی دل را حاضر دارد حتی ناظر بر دل و ناظر چون
 خود را ببینند و گویند حتی شناسختی و ادب آن نگاه و بهرینشی منتظر باش
 سیصد و شصت نظر لطف جلال و جمال که بر دل نمی تواند از نقاب غیب
 روی نماید مراقبه ربنا غرض جل عالم کل شیء است مدنی کل شیء حاضر علی کل شیء
 رقیب لکل شیء قریب من کل شیء معنی این در دل اندیش مراقبه ربنا
 بی قریب منی یا شاهد علی معنی این سم در کار و غیره ملا نظر نماید مراقبه افعال
 خلق بداند که همه آنچه بجا می آید حتی تعالی و سبک او است بلکه از وجود خویش
 قائم بشماره مراقبه حضرت علیه السلام را تصور کند که زنداند و بر همه احوال
 مطلع آید و مدد و معاون خویش شناسد بطریق خود را و بهرینشان فانی کند
 بهمین غنث اعظم را و مرشد خود را تصور کند چون از دل غیر حق فانی شد
 و حتی باقی شد آن دل را اسم بظلم نامند اگر نفس در اشیاء امرعات ذل
 عبارت کردن القا نماید بکنند چه میخواهد که از اعیان باطنی افکند و فانی شود
 باز و ویلا الله معنی الله ناظر بی الهی باشد بی بگوید جلالتی در دل سپرد اند و قیام

یک کبوتر و حیات او بفر نور و کوه در کوه پدید آمد
 در دوام نهایت آن نور سیاه است اگر نوری بپنی بصورت آفتاب
 آن نور روح است اگر بصورت آفتاب بپنی آن نور دست اگر نور
 کف راست ظاهر شود بداند آن نور که اگر امانت بر آن که اعمال
 می نویسند اگر نوری از راستی به انصاف کف ظاهر شود آن نور
 هر شد است و رفیق راه است اگر نوری از پیش ظاهر شود آن نور هر چه
 سلام اگر نوری از کف چپ ظاهر شود آن نور ملائکه کاتب است
 اعمال سیاه است اگر نوری به انصاف کف چپ ظاهر شود آن نور ابلیس است
 اگر در چپا بری معر بپنی عصا و پیچ در دست گرفته است ده آن پیر
 اگر نوری بپنی از بالا با از پس ظاهر شود آن نور ملائکه است که ایشان
 برای محققان تو ظاهر شده اند اگر نوری به جهت ظاهر شود از
 جور آن دهنده پدید آید و بعد رفتن هیچ حضور نماند آن نور ابلیس
 اگر نوری به جهت ظاهر شود بعد رفتن او خفا میماند در خاطر ماند
 شتاق در طلب غالب شود آن نور حضرت صمدیت است اگر نور
 از بالا سیاه یا از ناف ظاهر شود رنگ آتش مایل سیاهی آن
 نور خناس است و نه است اگر نوری از بالا دل ظاهر شود اگر
 رنگ سیاه است بر روی مایل آن نور آن نور دهنده اگر پدید

خالص است آن نور روح است که در دل بجای کرده است اگر نور
بصورت آفتاب ظاهر شود آن هم از نور روح است مگر
بصورت قمر یعنی آن نور نیست اللهم ارزقنا و لکم الافوار
الصمدية بکرم الله تعالی تمام شد بصورت الیه تعالی هم

بسم الله الرحمن الرحيم

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله على ما نفع القدرت والتجليات على رافعة العت

والشارع على مابين الكثرات والآ تعاقبت زواجر

الصنعت والعبودية على صانع الحكمة والاعفوية على كمال

العمرة والصلاة على محبة الوحد والاعتقاد على حجة

والزينة على ثادي العفة والركا على عالم الوحدة والمغفرة

على كون كثرات والمحيص على صاحب الغلظ وطوبى على

صاحب الصلابة بعد هذا القول لا اله الا الله محمد رسول الله

رموزات الحسن ان لا يسمى هذه الرسالة رمزاً اعجاز

برجبار مني لم يمت وطليقت وحقيق ومعرفت بدالك

لشريف

شرعیست بمقتوی شروع کردن یعنی جموع کردن سوره
 حق سبحانه و کتابی چنانکه حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم
 اند بر این طرح بودند دیگر کمیوی تاجی زلفاوت
 کردند و فرمودن آن حضرت پنج خیر است اول کلمه طیب گفتن
 دوم نماز گذاردن سحر وقت سوم روزه ماه رمضان دانستن
 چهارم زکوة دادن پنجم حج کردن ماورای این پنج در دست
 و آنچه خود شنیده ام و آنچه از پیغمبر اسلام صلی الله علیه و سلم
 شنیده ام این پنج خیر است که هر کس بخواهد بر اینها عمل کند
 از هزار سال مسلمانی مسلم گردد و ما بهیشت بیان رزق الله از او
 بشود و کلمه را گفتن یعنی لا اله الا الله محمد رسول الله اگر طاعت
 نماید و حق گفتن لا اله الا الله مقصودش از این است که بگوید
 جانم

بدنه است بد عجب بودن ما بود ما بود عجب بد مظهر است

هستیم از چارست که شش بر نیز فرمود اندر جبهه خدا از قضا

بچه فاست بقا اند بقا بقیه بقا است چون با کبریا

مقام حمید بخرج الرحمن المیت و یخرج المیت من البحر کبریا

دوم در بیان ما را گذاردن بیکه ما را گذاردن در حق

عین است اگر ما را گذاردیم باذل جان فرض عین است

اگر ما را بگذارد اسلام عین است اگر ما را بگذارد

خود عین است که گذاردش فرض عین است بیکه ما را بگذارد

بگذارد و چنان بگذارد که نظر برده اند زود از اینجا است

که گفت بهما میرضا علیه السلام من اراده العباد بعد الوصول

فقد رزقکم لیسد هر که نماند ما را و آنگاه و هنر که حق یا نیست

ویرا گفت نه از زبان مصطفی کرد و نماز شریفی است
 بنویسند چون انصاف از این معیت عبودیت و ثبات
 باشد که در این وقت در وقت و هم سیر و سر لکنت یزید
 از چنانست که فرموده اند علیه السلام من عرف نفسه فقد عرف ربه
 چون سالک در پیمانه ام بر سر لذت و حلاوت پشید از زبان
 الهی ویرا گفت نه سیدم در روز و شب معلوم که روز
 بختی را از آن که در این پسر که را از این پسر که صواب
 در این راه و برویت بد آنکه روزه و این فرض این است
 و شسته و خورده و این است آرزوین طوبی آنرا و صدقانه خود
 در این عینش نه از زبان بعین خود و یکدیگر این روزه از چنانست
 که در این راه و برویت بد آنکه روزه و این فرض این است
 و شسته و خورده و این است آرزوین طوبی آنرا و صدقانه خود

انا الحق چون گویم چون مکرم از بهجت که خاتم البیین فرموده
 رأیت چه برید چون سالک در مقام رسیده تو را مستور و الهی
 ویران کنی که در جیب در زکوة داد و با آنکه مکرر در
 وضو است یعنی دوان خود وضو است قال سبحان الله معین
 آرمین طوبیست که خود را داد و خدا را یافت از بهجت که گفت
 نایافتن خود یافته است نایافتن خود دیدن او است تا آنکه
 سالک در از خود بر ندارد اگر با بهجت بر آید دنیا و آخرت
 فادان است از بهجت که حضرت سالتینا صلاه
 فرموده اند خدا را پس کل خطیه ترک کن و هر چه در حق خود
 با این کینه که توفیق خود را بکند از آن آن الکرم و بهجت الهی
 در حق هر کس نیست و حق بر آنکه بر حق خود است

یعنی رفتن بخیر و رضایت آری همین طوریست در رفتن خود خدایا

است و ... و آری به این که خدای است خودمان است

و بعد از این است آنجا که خداوند استیغاثی غایب

بسم الله الرحمن الرحيم

و افضل رسيد اينست كه كاهن ركنه و يار ركنه و يار ركنه

آزاد بخار است و مقصد است فایده بسیار است که از این کتب

در اوقاف فایزانی یونان و اقمه و حجه الله شرف کرد

برون بدانکه طریقت بمعبر اصطلاح مجامیده کردن منزه خشنی است

نَفْسُهُ فِي عَوْرَدِ نَفْسِهِ، الْاِنْجَانِيَّةِ كُنْزُهَا

جاءه دافعا اليه ميم سبطا وبركشف وطريقه في لغوي

از این طریق است که در خود است که در این جهان و این دنیا

یوسف خود را شناخت چنانکه خود را شناخت با خودی خود در عالم خودیست

آن زمان گفت می‌کنم از انحصار خارجیت آنا اعدید

در تحقیق یون بد آنکه حقیقت اینست که

سربودن و معیت رسیدن و تنه رسیدن از این است که گفت: رحمه الله

که آنست چون سالک تامل نمی کند خود را از تنگنا که آنست مایه قیام او را

کشت

لقد اقمى بدمي ولم يولد ولم يلد له بعد ولا لغيره

در معرفت بودن بدانکه معرفت از او است معین

شش سخن بنحو هر حاله یک حدیث است درین کتب که این حدیث غیر از

حق حاضر اگر چه تنها مختلف نیستیها را که نیستی و خود و نیستی

[illegible]

الحمد لله رب العالمين الرحمن الرحيم مالك يوم الدين دیر گفتن

بیان آن چه در حق او دیکت نامست و حکمت و جبروت و لاهوت

و غیره و در این دیکت نامست لفظ لاهوت یعنی خدایت او

بزرگوار که این بی چون و اوست کلام است و تعالین بشنو که

حضرت محمد بن کعبه است باخوت الاعظم جسم الدن

و قبه در وجه و بصره و سینه و ید و رجله کل ذلک اقلید

که نفس لیس لاهوت انا و لا انا غیر وجود است اینجا

لفظ انا انا الله و لا اله الا انا بروی و صفات

جبروت بودن یعنی در شاه بودن اینجا

که حکمت ما است شیخ الاوایات انه رفیع چون گفت

یا اینجا کند ایا الله سبحان کل قبه و ابر و اید و

و در ملکوت بودن یعنی پاک صاف بودن از ماسه ^{است} این است

جمیل یحیی الجال سمی حال الله الله گفته اند و در حدیثی از پیغمبر

گفت است هر خدای غیر حق را در دوزخین ^{۷۸} این صفت پاک است

چون ساکنان این را گرد و غبار معلوم نمایند گفتند وی نمود و سرور آورد

درنا سوت بودن به آنکه ناسوت بهیچ غافل نیست و عظمت بهیچ

اگر غفلت موصوف باشد باوصاف ضمیمه برایت است این اثر است ^{۷۹}

خیر الا لکدین اموا و عباد الصالحات بدو منزهان شده و اگر غفلت

بدو منزهان جمیده آن منتهی به ایت بدین حد است

که بزرگوشت کثرت با است سرکه اضافت امر است

از پیغمبر سلف گفته اند البتة هیئ هو الرحمن الخدیة است

باموت است این ناسوت هر دو یکی شده اند و در حدیثی از پیغمبر

[illegible]

موصوف انصفت از موصوف جداييد سند موصوف اي غير موصوف
که در پنج همچو لام است و جان در دوش همچو الف میسر کند و بیست درون
این و افشادت مقامات بر طرف من هم
جایه وارد از اینست همچو لام است و هر که از خدا سر و دست از سرش
است سکه که جو اندر سر باید که نه عیال نه عین تا از بقیه ماه
یا بیست و پنجی تو را خوشتر از بدون و سلست بخیر تو را بهر
از بدون قدرت هر که قدر عا و برافت و در قدرت نیاید
چو هر عا و جبر است که بنام او میکنند و مستی است بر قدرت
که بخیردی بر بدی بر بدی خدای را با عیال و بیست و پنجی
جای بزم بر هم میزد تا این که آن مانند مارا بخیریت اگر نفس
دم تنها بخیردی زخم شکم بخیرد و از سر تو هم تا این که بخیرد

نه جار

او هر جا که اهل ایمان است جزا و عفو است و میان جهان را
 که حق است و هر که را عفو و عفو بر بدن عفو جزا و عفو
 میان این که ایمان است و ایمان را که ایمان بود و ایمان
 نباید که ما را عفو سازد بلکه میبازد و عفو هر که شک است
 از سر خود عفو است و هر که از شک بریندازد از لذت خود عفو است
 و هر که ایمان است و ایمان را که ایمان بود و ایمان
 رسید که ایمان است و ایمان را که ایمان بود و ایمان
 و هر که ایمان است و ایمان را که ایمان بود و ایمان
 مافقی است و ایمان را که ایمان بود و ایمان
 و هر که ایمان است و ایمان را که ایمان بود و ایمان
 و هر که ایمان است و ایمان را که ایمان بود و ایمان

بیت سوم هر که خود را خدا دانید که بی است تا که خود را خدا نماند از کفر
 بر نیاید روزیست چهارم هر که از راه که است هر که بمقام ششم تا که کلاه
 بمقام نهم تا که بیستم هر که دم شش از نوزده اعتدالت تا که اول
 کرد و باز کرد و بیست و ششم هر که حضور دارد در مسقط و در است
 دور کرد و حضور گویند و در است هر که خلوت را با خلق نیند
 ناقص است و اگر با خلق نیند مشترک است تا که بی تعین نیند محقق
 روزیست ششم هر که خدا را درون خوف دانید که سر است و اگر بدون
 دانند مرد و است روزیست ششم هر که با خدا اشتغال است نفع دارد
 تا که نفع نکند هر که گویند روزیست ششم هر که بر نیند و است
 تا که بر طلق نیند فایده گویند روزیست ششم هر که در کار دنیا و آخرت
 تا که فایده نیند برادر و سر روزیست ششم هر که در شادی و در غم

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين

اخرست آنچه جلالتش است شکر است و آنچه عظمتش است شکر است
است و آنچه انوارش است شکر است و آنچه جودش است شکر است

اینست که از بند خود بکشد شکر را و از بند خود بکشد شکر را
همیشه فرد خود باشد اگر او مرد خود باشد و شکر را از بند خود بکشد

نمرا در انوقت بود بنده اگر ساقی باشد یا بنده یا بنده
خود کار است نه که چون دیوار کار است هر چه میشود بر او گذار است

آنچه بند بران باشد و آنچه بماند میکند بر او را و آنچه بماند میکند
شد بر او هر چند که آید بر او در روز و در شب و در هر آنکه بماند

باشند ایها الناس اسئلو الله و لا تعجلوا له الشکرتکم برود نماید

رموز و تهاجود هم در میان عشق بدانکه مراد از عشق اینست که عاقل
 و معنوق اینست وجود و بینان بهمانه اینست حجت عاشق همون
 از عشق همون معنوق او عارف بهر عرف محول معروف او
 بهر که هست مظهر بر اینست عاقل خود آینه کشه او بخود مستند
 بهر چارست که گفت المومن و است المومن چون اینتام را در یکتا
 عاقله المانع المانع بهر بود بر مود و مود بهر یکتا
 بدانکه موعده آنست که بی نام و بی شایسته بی شایسته او با نام
 بهر آنکه کان کان است عشق بهر نامت بهر شایسته
 خودی را بهر بند خدا عاقل و صاقلش باشد جدا از جانب
 که حضرت شریعت فرموده مد مود و مود و مود و مود و مود و مود
 این مذکور را در اینست لکن الملك المومن بهر الاله العاقل و مود و مود

هرگز چهل و چهار در بیان نفس در آنکه نفس دو وجه است و هر وجه
 او صافی میسر را میگوید اینست که نفس و نفاق و حسرت و حسرت
 و هوا و پندار و جاه و غرور و غلبه بر حق و قیاس و صفت که در
 الله علما سلام اقلوا انفسکم بکلیه کلمات و اقلوا انفسکم از
 هر کس که من قتل نطفه و سینه چون این مقام را دریافت و ندانی
 عن الهوی فالانجته بهر آنکه او بر او پندار و پندار و پندار و پندار
 از آنکه نفس پیدا را از او است پس چه از نفس آید آن نفس که
 چنانکه پندار از پندار و پندار و پندار و پندار و پندار و پندار
 اووم از اووم اووم و اووم و اووم و اووم و اووم و اووم و اووم
 که میگوید آید از پندار که گفت من نفس من و اووم و اووم و اووم
 در مافت و لا تقنطوا النفس ایضا حریم الله صلیا ما فی ذلک

و حکم به اعلم تعقلون و بدانید هر عابدی که میزبان ^{قلب} در پناه
 بوجه قلب یا گویند بدانند قلب آنکه بر حالت ^{قلب} اینست و در قلب
 که هر چه در جیب است که هر طایفه که هر چه است که هر طایفه که هر
 و از هر که است که هر طایفه که هر طایفه که هر طایفه که هر
 که هر عالم که هر طایفه که هر طایفه که هر طایفه که هر
 که گفت یا نیست که هر طایفه که هر طایفه که هر طایفه که هر
 و الله و غیره و هر طایفه که هر طایفه که هر طایفه که هر
 بوجه قلب یا گویند بدانند قلب آنکه بر حالت ^{قلب} اینست و در قلب
 که از غیر است که هر طایفه که هر طایفه که هر طایفه که هر
 که از این عالم که هر طایفه که هر طایفه که هر طایفه که هر
 چون این مذکور یافت ^{قلب} و اینست که هر طایفه که هر طایفه که هر

در بیان روح بدانکه روح همچو یک کینه است بی غرض است بقدر
بعقل از آنکه هر چند فکر میکند هیچ یافته نمیشود و بفلا در صورت
گفته اند چون و چگونه است در سیه و بی نمونه است این صفت
از آنجای صفات است باشد از این رت پند که حق تعالی
میرالدین گفته است عجایب الانبیاء مطبوعه حضرت مصطفی
صلی الله علیه و آله است رساله فرموده اند عوام بنا را که کسی
فهم دارد و ریاء به بر دارد و قل الروح من امر ربه و در حق
بوضوح گفته اند الروح همانست که در شجر و در فلک و در زمین
است و از آن میفرست که خواب و عطا میفرازد و است نفس و روح
عقل و دل جلایک است منهای گویا شکست از جانی
که حضرت شیخ نظام الدین اولیا فرموده اند در این حدیث

میخواخت علم که مفید است آنرا هم که میداند باشد و سرش در
 در علم خود و صرفه یک حرف که خواند آن علم را به العارف بگوید
 العارف از سواک چنین سائله میفرماید و گفت که در آن خلق
 آدم علی صورتی بود که در آن وقت که در آن زمان بود
 نبوت در یکا که است از آنکه بود و از آنکه نبی است آنجا که بیرون
 شد و حدیث که است در آنجا که بیرون و یکی در آن یکی
 نبی که است از آنجا که حضرت جبرئیل را فرمودند که
 خیر سور را بخوان و در آن حدیث حضرت مصطفی را قید
 لبس الخیة حورا و لا یغضوا و لا یلبسوا و لا یلبسوا و لا یلبسوا
 که مقام بر ویست و این است آنچه خواهد بود و حالها
 چنین است که این مقام را ما در خود نماندیم و این بار

اصنعوا وعلما الصالحين من غير من تحبها الامهات والكنوز الكبر

ویرا کشف کرده

از آنکه بی کمالی است انی که می باشد از آنکه بی کمالی است انی که می باشد

است

فمن كان منكم غافلاً فليكن غافلاً

سرکه کویله چوبدور به بهای هلاله به و در امید در سبب پادشاه

عبدی بی بی جو بسیدہ محمد سید النبی علیہ السلام کی بی بی تھیں

روح را سیاه بگوید و

معلوم کن کہ مراد از این عبارت یکا کی مراد دارد و رخ بچکا کی است

لَعْنًا وَالَّذِينَ كَفَرُوا أُولَئِكَ هُمُ الظَّالِمُونَ فَرِحَ بِهِمْ مِنَ النُّورِ إِلَى الظُّلُمِ

اولیک اصحاب ائمه قیامتندون یحاکمی رهنش و ان و سکاکی

بدان چون شود واقف هر دو را و از خود بدان ازین است
گفته اند که ده خویش بر خویش است چنانکه ده خویش واقف شد این است
معلوم شد قال الله تعالى ولا تعجلوا بحکم الا بالبرهان
یعنی صحت و درست شد این است ازین جهت که هر دو است که هر دو
و می ایستد و هر ساعت و آن خاص است که هر ساعت معلوم است
قلی است بیستم هر روز است آن طالع روز است که هر روز طالع میکند
الم بک ازین شغل میکند چهارم وجه بر جمیع عالم را یک است وجه بیجم و بی
و آن رقیب خود را می بیند ازین جهت خدا را یافت باز هر که بجانب
خود نشاند که حضرت فرمود که اندک من مات نقیص من حیاته
درین مقام رسید که ازین جهان و میفرود یک در الجلال و الاکرام
بر هر یک ازین مقصود کمالی در وجه است تا هر چه در حق مقصود است

و قیامت بخیر و نور تسلیم بودن اگر از این که حق تعالی هر شهادت
 بدایت تر نیست قدم قدم او ایستاد که ویرانه های نیست نه نیست که گفت
 قیامت شعله رفت آتش کجاست آمد باقی حیات حق است هر دم قیام دارد
 خود من لکن بقیام رسید الله الله لا اله الا هو العلیم العظیم لا یغیبه شیء ولا یخفی
 له شیء السکوت وافی الدنیا و الاخری و معنی در میان دنیا و آخرت
 بخیر و دین آن هر که باشد و دین آن نجاست و محبت وی کثرت است از نجاست
 که حضرت فرموده اند الله یحقیقه و طالعها کلا جبر این مکرر را این
 دریافت اما الحیوة الدنیا و الاخری و این مکرر را این مکرر را این
 بگذرد و جهان بگذرد و کلام بگذرد و کلام بگذرد و کلام بگذرد و کلام بگذرد
 و معنی این که در دنیا و دین بگذرد و دین بگذرد و دین بگذرد و دین بگذرد
 تا طبعین بی تقویا بر خود دار و دین من تا طبع این مکرر را این

[illegible]

مهر خجسته در میان ملک و ملک فرخنده یافتن آن دریا و طر در یافتن

در و طر در یافتن ~~مهر خجسته در میان ملک و ملک فرخنده یافتن آن دریا و طر در یافتن~~

مهر

~~مهر خجسته در میان ملک و ملک فرخنده یافتن آن دریا و طر در یافتن~~

سینا عجب در کجی درین است اگر تو مشی واقف در میان

درینا بدو در نشو بدین آری را که گفت الان سر و اما قی

ساک به بنیقام واقف است لا شعله والا کیه است حق و غیر است

مهر خجسته در میان ملک و ملک فرخنده یافتن آن دریا و طر در یافتن

در یافتن فضل است در یافتن محبت لعل در یافتن است و در یافتن

بر غلظت کردن و از وقت بخت این در میان نظر است در یافتن

عبادت آنجا که عبادت است از این است که خسته و خسته

الهی فقط کلام آنجا که است است است است است است است است

کامل است

که حاضر است و بر و ناظر است و بنا بر حضرت شده تا آنرا میفرماید
میخواهم

حضرت میفرماید و تو در جلوه کمال است مخصوص بر و تو را از همه
العباد

از حیث است که حضرت خود خطی صحیفه الهیه کتب فرموده اند از فضل

تو و تباران و این حد که برادر یافت از خواسته غیب یافت

و ای بسکه الله خلق خلق الارض من خلق افراد و ربک الاکرم الله

علیه السلام و الله اعلم ما لم یعلم ویرا کشف کنست بر من و نفا اینها فرزند

نارنگی است و حضرت و آغازش الله و الله شریف است و این میفرماید

حیات و کسب از کمال و کمالی است یعنی درون خود که هر دو خدای

ملک و این هم که تا نماند و هر روز میباید و این علم بر آنکه علم حق

و این حق یعنی خود را در حق مطلق چنانکه بر یک میفرماید است

لا اله الا الله و ربک الاکرم الله و این نظر کن از این

والا فوالله اني اعلم واني اعلم واني اعلم

در بیان خلق و علق بر آنکه خلق را خالق است همچنانکه موج از دریا
 چنانکه هر دو را یک نفس کند آب را بر اینا حاجات که گفت العظیم لا اله الا الله
 هر که این مذکور را فهم کند از زمان لا خلقوا با خلاق الله معلوم کند
 در بیان خازنه خزان یعنی از علم خلق نه که از خلق جمیع
 در بیان بودند ناماد خلق نبودند از حاجات که گفت یا احمد آدم
 یا کسب آدم را که می دانست هر که این مذکور را معلوم کند
 از زمان خرا تا الموجد و فاطمه تجدد و انما قلوبنا لم تجدنی
 معلوم کند در بیان خاموش بر آنکه خاموش است که هیچ دم
 پیدا می کند از خود را از میانه جزا دین از خود بر گوید هر چه
 از خود گوید از حاجات که گفت من سبکت و سبکم یا هر که این مذکور را
 دریافت از خزان حق دریافت از زمان آنکه عاقلان و عظیم و بر آنکه

مردم شنیدند که در میان قضاوت بر اقامت اینست که می جویند
که که با وجود ادا زنی و جهالت که خود میانه نهاده است هر مستی است
از بی خبری که گفت القضاوت کمتر مایه فی هر که این مکتوب را معلوم کند از آن
آگاه که یکبار چنین معلوم کند از آن قضاوت در میان جویند
چون مستحق نیست که از آن جویند که در چهار یو اخذ او کند از آن
که گفت من جلس الاربعه معک کا طیفه القصصه که این مکتوب را معلوم
کند از آن مستحق نیست که از آن جویند که در چهار یو اخذ او کند از آن
از اینست که دانند بر حدیث که دانند با اسم مکتوب اینست که هیچ مستحق
اسم چنانچه از محبوب غیب دانند با اسم مکتوب اینست که هیچ مستحق
چنانچه دل بین بر دوست هر چه غیر بر این مکتوب از اینست که
حرف قهوه حله هر که این مکتوب را بداند یا از زبان افلاقیهون لا الاله

خفت و الی الهام کیف رفت و الی جین کیف نصبت و الی الدار
 کیف سطفت فکر انانیت مدکر ویراکشوف کرد و رزمی صحت دریا
 و انقبیغه فریب بدون برانکه قریب بودن اینست که همه حالینت نه که
 خودکم نموده و سبزه زده اند نه که جین و جنانیت ازینست
 سر و دست و پایشان انقربت الیه با عا چون سالک بن مقام رسیده
 مع این وقت اینجی فیه ملکوتی بلایه غریب و برار و عاید
 نشود و همه در بیان می جند کردن با نفس خود بدانکه جند
 که هر یک که کار میکند آن جند فریبست هنوز و نه باقیمت ازینست
 الا که تا رنوم چون ملکوتی مقام رسیده باطن او برار و عاید
 نشود و در بیان این یعنی در شریک و در اینست که فخر
 میان بهانه است جمله جهان عین العیال است ازینست که گفت و جند

نقش

چو چون لک در مقام حسی نشاندید از نام الم و لک الکتاب
 در السقین الدین یومنون بالقیامیه کشف شد و مندرج شد
 در بیان تواریخ بریز کردن بدانکه بریز کردن نیست که از خط
 نه که از آب و علم بریز کردن از آب و علم بریز کردن
 از اینجا است که گفت من سر بر غیر فقیهات کافرا و صول
 از خط بریز نه و از است که اعطای و رتبه الانیا چون سالک
 حقیقت اسمی که میدهند آن ان اسمی که برانستند
 و بر کشف که دو در شست و در بیان صلاحیت است
 از خط و است که لا حیث آن زمان که باقی هر روز باشد مطاع
 باشد و خداوند همیشه با خدا باشد از اینجا است که گفت من
 الاضافه فی ذات المطلق فیو معاصی لا یصلح چون لک نیام

و باقی فی اضافت و ذات است
 دیگر و صفت او است ۲

انوار

آنکه خود و دوت شرا را طهور و چندان تو بهمان قیام کان بجوایان از طبع
علا صلی و لا شکر لهما و در تیره آمد او بر انکوشه که در غرض شصت
در بیان صفت گفته است آمد که بخت از هر دو جهان تارک نیامان
و بی الهیت خارج از تو نفس و شیطانت صابر از سجان و در غرض هفت
هم که صاحب آیه مرد شد و هم خود شش از طبعی فرو شد از نجاست که
گفت صاحب الهیت مستغنی عن الكل چون سالک در مقام رسید
الفقر هواست و بیافت از تو و عیا و چندان میگویند بر اگر میگویند
که از جمیع مقامات و کلمات که در این مقام گفته اند که هیچ کس
جاه رجوع نمیگوید میگویند بی که در دست آید مرد را را و حق را
فرد را از نجاست که حضرت فرموده امد اللهم اعین فی کین و امتنع
و استغنی و لا یزید. ای سالک چون سالک در نیمة امید از دست خود نشیند

به تو اقبال نمود تا ویران شود و در روز قیامت و کرم در میدان رضایت
 رضایت که هر حال را با رضایت یعنی با خدا و از سر پذیرد یا خود
 و بسیار باشد و متب نار و نیاز با خود که آن تماشای خوشتر است هر
 در این تماشای او خوشتر است از پنجاست که گفت الا خلاص
 بهر آلایان چون سالک در مقام رسد با میان کشد و نظر بر عین
 بر و کشوف شود بر منور نقاره که در میان ایوان بلکه ایوان است که خود
 همه حال و سبک است چنانکه در خبر بجا است از بخت که گفت سبحان عظیم
 شاد چون سالک در مقام رسد از هم و دست شریک طهر و با چرخ آفرین
 سبحان الملك العزیز لا یلینام ولا یحوت و بر کشوف شود در منور نقاره
 پیوسته در میان اخلاص بلکه اخلاص نیست که از خود خلاص است چنانکه بر
 در است و است اگر مرد واقع بود از وجود گوید حق او را که بر وجود

از باطن از لایحه

اگرچہ کہ یہ سب باتیں اس وقت کے حالات سے بہت دور ہیں۔

جان منم که مقصود و معنی باطل خواند و غیره که بعضی
هر سه ایوانه از آنها که گویند از چایست گفت یا عقیده از انا اقد
الیک میگویم من شما را این کلمه بجا آورد از زبان حق اقدس علیه من
الو بر نیاید بر این کلمات که در این روز بفرستد و حق در میان صید و یزید
به آنکه صیانت که از صید کند که برود برادر خود صیانت در اورد
چون که در دو جلد نیز یک شده بود و در این یکی در هر دو یک است
در هر دو یک در دو عالم مرا آتا عالم که این صیانت آورد آزا

ما يرويه ابن ماجه انه كفت كل نفس واحد انما هو ! اللهم النفس الطيبة

ار حبل الی ربک را عقیقه مرصیه یا و علی بن عباس و او علی بن حسین
در روز عید و در این روز و روزی که در آن روز که توکل آید که از
مادر توکل کند که از مادر توکل کند که از مادر توکل کند که از
کینه و بر توکل که بند و روزی که توکل کند که از مادر توکل کند که از
از بیستی که گفت کن فی الدنیا کما کن فی الآخرة و بعد از آن
طبیعتی و هر که اینچنین متوکل باشد آن کلام که حق تعالی با محمد صلی الله علیه و آله
و آله گفت و شود آن کلام این است قل ان لی عیبا و اسو بری امر
لا منقطع احوالهم احد من لیل الدنیا و الا احد من الآخرة و لا احد من لیل الآخرة
و لا احد من النار و لا مالک و لا رضوان و ما خلقتم للعبادة و انما
و لا لا تقوا ربکم للتعاقب و لا لا تقوا ربکم للتعاقب و لا لا تقوا ربکم
و لا لا تقوا ربکم

کردن یعنی ملاقاتی کردن با حق تعالی که در این بدو فی سبک است

از آنکه طالب را مشغول گردانیدن با لطف و غایت بصیرت و صلوة و تهجد

و شرف و جاست و زوال و محاکمه و حیرت و غم و درون تا مقصود

و از آنکه طالب را مشغول گردانیدن بپایان رسانیدن

بمقصود و چنانکه نسبت بجهت معبود از نیابت که حضرت فرموده اند

شهریاران مجلس مع الله فی مجلس الفقراء و ضعیفان و ان مجلس

الانبياء فی مجلس العلماء چون طالب یقین نماید را فهم کند

آزمان کان الله عالم بکینه معنی معلوم کند و غرضش از این در بیان

تصوف بدانکه تصوف بمعنی صاف بودن چنان صفت بودن است

خود مانند فی خدائی و اصل مانند فی جدائی مع الله وقت لایفه عبد

و ملاقاتی مع حق است تصوف حال و لایه بیان هر که این مذکور را

۱۰

الحق

آنچه درون حرف مقطعات است معلوم کند برادر است و در باب
 مجرای التجزیه الذی ماطر علامه و حاشی بر این است تجزیه ای باشد
 که بند هر سوی هر یک، تجزیه دین و دنیا را همیشه خواهد بخش
 از اینجا است که گفت ما زرع البصر و ماطر هر که این فکر را در یادیا
 کند الله الله بر و مکتوفش بهمان است و در بیان تفهیم بداند
 تفهیم آنست که بی نام دینی نشن است با نام و بانش است الله
 کما کان است میت تفهیم آن باشد که صلی الله علیه و آله و سلم
 چیزی است که میت که صلی الله علیه و آله و سلم از اینجا است که گفت التفهیم
 الذی لا یکنه له ثانی الله هو هر که این مذکور را در یافت الله الله
 گفت شد و در نزد حق تعالی هر که را نظر بر عرفان باشد از عارفان
 نباشد و در نزد حق تعالی هر که را نظر بر معرفت نباشد و در نزد حق تعالی

روز نهم هر که اینطور نظر باشد از حقیقت که در روز
 نهم و دهم هر که از علم بی عملی که در آن علم نکرده و روز نهم
 و دهم هر عاقل را که نظر بر عشق باشد روز نهم و دهم است که مایل است
 نرسیده است روز نهم و دهم و اصل این حقیقت که در روز نهم
 و دهم یافت نیست که بی یافت کرد در روز نهم و دهم هر که را
 نظریه روی است پس نیست و این از زمان کرد و که ناپیدا شود
 روز نهم و دهم هر که از دیدن دین باز داشت خود را از کفایت
 باز داشت روز نهم و دهم نفی و اثبات از وجود است چون وجود
 و وجود هیچ مانند روز نهم و دهم و خلق را با خالق دیدن شک است
 و خالق در حق شک است و خلاص است که با سیر است و
 حیا را هم میباید روز نهم و دهم هر که که بداند

۹۲

۹۳

۹۴

۹۵

زود و ششم هر که پوید نزد من در این شهر چون طلب

مطلوب کرد و از مطلوب بگردید و نزد من چون بفرستد

در منزل و بفرستد به نزد من چون یقین بکمال

رسیدی یقین باشد در نزد من چون ایام بگذرد

و من رسیدم به آن که بزرگ است ملاقات کرد و بدو سپرد که ای صاحب

سیاحی از کجای می آید و تا کی رسید جواب داد چون از

عدم برون آمدم بفرستد که رسیدم هر چند که گفتم باز

بگفت لا اقدم عت

نمایم

نمایم الحروف بر عهد

